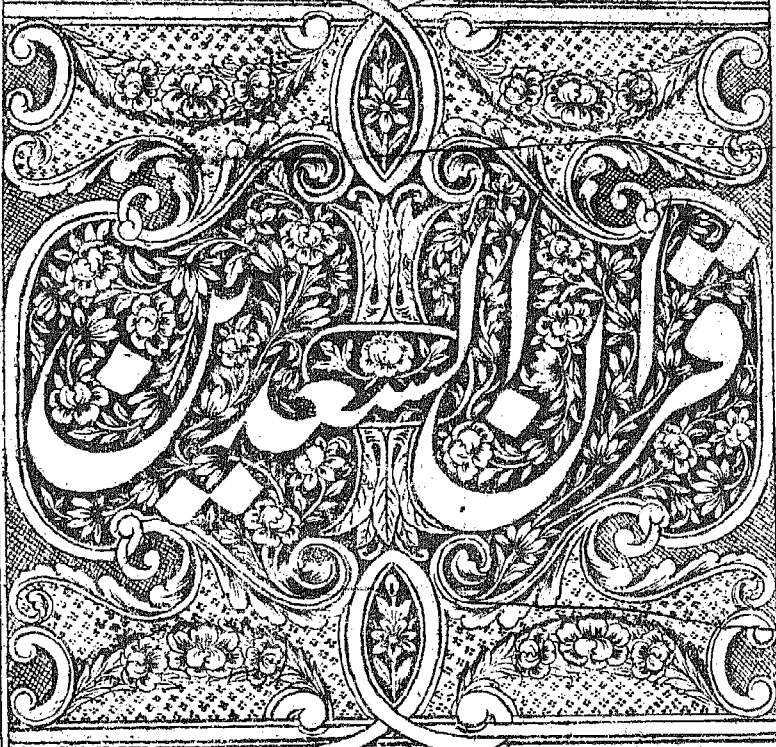


اقض امر الى الله

الحمد لله والمنة كرسية مجيبة از تصنیفات سرور قشربین کلامان و نگار الملقب
لطوطی بنده عنی میر حسن و دهلوی براسی استفادة طالبین از کیا المسمی



بتصحیح و تحشی عمدة العلام زبدة الفضل اجاب مولوی نرتاح محمد صادمیت کام

بمطبعة حسنی میرزا خاں و حیات طيبة

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بر سر نامه توحید نوشت عمنوا
که بلندایش بعدین سحرت فرا
تا شود این نامه بنامش دست
نی بود وی که بود از عدم
بیشتر از وهم فراست گران
ویده کشائی کی عبرت گزین
معترف عجز در ادراک او
روح درین گم چه خواند و را
تا کست داندیشه درین آه نیز
لیک سخن کی رسد آنجا که او
مستقرش از همه پوشیده

شکر گویم که بتوفیق خداوند جان
نام این نامه والا است قرآن است
حداوند است در این است
واجب اول بود و قدم
پیشتر از فکر و پیران
تورقزای بعبه و درین
فکر است صاحب دان چاک او
دل متحیر که چه داند و را
زیره ندارد و خوش است
او می اینجا سخن راه است
کس از و آن در فکر

[illegible]

[illegible]

سید محمد علی حسینی
کتابخانه سید محمد علی حسینی
کتابخانه سید محمد علی حسینی

خاص کن عطر بقصه و مرغ
را اندکم بر صفتهاست بریغ
نامه را حرف کش نامه کرد
سنبله را دانه خجسته کشید
مغرب جهان را از صبا باز و عبیر
کرد و عبیر نفس مستقیم
مهر خودش را و لبخوان از
چشمه آب از دل خارا کشاد
در گره شش جفت اندر کشید
دام و دوازوی با مان باز
طوق زمین کرد و گره بر گره
نار به پیرامن آن بر فراخت
نور دل از سینه مردم نمود
کرد به تقویم عنایت دست
بکان به تصور نتایج حال
کش بدل خود نتوان نقش
ز اب و گلی کرده عمارت می
جایزه سر الهی نوشت
پرنواز نور خدا این داد
وز سخن آفاق پر آوازه کرد
از عدم از روی بوجود دیدم

طراز آید که در این کتاب

که از انو بیامند
خیانت دهد که در
ملاکوت است
فرد زاب جهان
آه ای اذیت
پنجاه صورت
است که صورت
تصور کی رود
نماید ۱۶
فرد در مولا
جلوه علای
در این
مقام
سبب ناله
کند از این
چشم
چشم
ایضا
کند
نقش

1

این کتب از کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه

بی نصیبم نور فراموش
 و امنم از عین عینیت بشوی
 آب ز سر چشمه غیمم رسان
 گنجینان را بکرم و شکم
 رخت تو از بی این روزگار
 نیک و بد خود بخواورده ام
 نیکی پذیر و بدیم در گذار
 از من بد ساز کش نیک خود
 کنده و دوزخ نه نهال بهشت
 بیشتر از جوشش کن نهال
 ناسا اعمال سپید کرده ام
 همچو منی را که شفاعت کند
 از من و از طاعت من بی نیاز
 کی شوم از طاعت خود در شکار
 عذر نه و جسمم ز اندازش
 کار دو عالم کم کرم هسته
 جز تو کس از سر تو آگاه نیست
 باز رها نم که هسانند
 نامه من خط نجات نیست
 در که پناهم که ز تو دارم
 عفو تو کوتا شودم عذر خواه

گم گشت نام راه شایم تو باش
 و امن تر آب ندارم بجوی
 ساخته سوختنم چنین
 ای گشته کمر ز شفاعت پذیر
 گر چه تن من ز بی سوز است
 من که نه نیکی هم بد کرده ام
 در بد و نیکم تو امیدوار
 نیک بدم نیک نشویم بد
 خود منم از فضل بد و کرد زشت
 کنده چو در سوختن آرد و بال
 هر هستی کن که گشته کرده ام
 عدل تو گر حکم طاعت کند
 هست چو افغام تو ای کار ساز
 مان شود چون توام دست یار
 خاصه که چون بگیم احوال تو
 ای بهنایت علم افراخته
 در تن من سر توام راه نیست
 سر مرا چون همه دانند
 گر تو بزخمد برات نیست
 در تو کس سوغی منم بهم
 عذر ندارم یکم برگشته

این کتب از کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه

این کتب از کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه
 کتب کهن است که در این کتابخانه

بدر تو آمده ام بسیار
روی سپاهیم تو را دیدم

از شهر من گذر و در گذار
هم تو کنی روی سپاهیم

کار بدستم خود راوی خشت
دست من اندم که با نازک
از عمل خود خوشنیم خجل
در شب با یک پستی بسجده
چون شب من بره بود در راه
صبح قیامت که بود گرم تاب
میش تو آرم جو صاحب
ای کرم غل که راسخا
گر بیل نیک گرد شوم

کار من آخر همه بدست
دست نازک من مسکین
ذیل کرم پوشن برین ننگدل
شعله ده زانبار الهام
شام مرا شمع شب فروز
طلخ خودم بخشم زان آفتاب
مسکینم بخش خوشی
مرحمتی کن که بوم الحساب
در کف غل محبت شوم

نعت سلطان سلانکه میجا
برده اریست شته زان دروا

پیش روی کب سپاه
کرد و لوانصب ایوان بود
کون مکان در خط امکان
از حد ناسوت برون نه
لعل می از خالت که شده
خانش از هفت فلک حلقه سا
گرده شده حلقه بیابان
گرچه سلیمان بود انگشتین

کو کشت از من است کس
تخت لواندم و من دونه
کاین من کان گهر کانی
بر خط لاهوت من ست
خاتم انگشت بدال شده
یافته از مهر نبوت طراز
خانتش مهر خفا و برا
خضر لورایر سد و کین

بدر تو آمده ام بسیار
روی سپاهیم تو را دیدم

از شهر من گذر و در گذار
هم تو کنی روی سپاهیم

نعت سلطان سلانکه میجا
برده اریست شته زان دروا

بدر تو آمده ام بسیار
روی سپاهیم تو را دیدم
از شهر من گذر و در گذار
هم تو کنی روی سپاهیم
کار بدستم خود راوی خشت
دست من اندم که با نازک
از عمل خود خوشنیم خجل
در شب با یک پستی بسجده
چون شب من بره بود در راه
صبح قیامت که بود گرم تاب
میش تو آرم جو صاحب
ای کرم غل که راسخا
گر بیل نیک گرد شوم
کو کشت از من است کس
تخت لواندم و من دونه
کاین من کان گهر کانی
بر خط لاهوت من ست
خاتم انگشت بدال شده
یافته از مهر نبوت طراز
خانتش مهر خفا و برا
خضر لورایر سد و کین
نعت سلطان سلانکه میجا
برده اریست شته زان دروا
پیش روی کب سپاه
کرد و لوانصب ایوان بود
کون مکان در خط امکان
از حد ناسوت برون نه
لعل می از خالت که شده
خانش از هفت فلک حلقه سا
گرده شده حلقه بیابان
گرچه سلیمان بود انگشتین

سلطان سلانکه میجا
برده اریست شته زان دروا
پیش روی کب سپاه
کرد و لوانصب ایوان بود
کون مکان در خط امکان
از حد ناسوت برون نه
لعل می از خالت که شده
خانش از هفت فلک حلقه سا
گرده شده حلقه بیابان
گرچه سلیمان بود انگشتین

در تنق بارگش گاه بار
پیش چنان چشمه وریا قیاس
موسیقی اگر در راه او نیست یک
زبان رخ گلگون گل افشان تیره
خوشی شش در جوی گلستان که
گل که لباس خوششش در برست
ساخته نه حجره به از بهشت باغ
حجره نه و خلده نه از بهشت پیش
تا سریر عربان حجم شست
خطبه لولا که به برداخته
هستی او تا بعدم خانه بود
حون ز وجودش عدم آوازه یا
سایه رحش که ز گردون گذشت
سایه ز بس نوز به پیش و پس
سایه نه و ظل سلامت ازو
از بی خورشید قیامت جهان
موی مو کیوی او مشک مشک
بی خلط انجا که چنین مو بود
امت از ان سلسله مشک سا
کعبه رشکش بر زمین اذونات
از کرش غرقه آب فنا

مائده کثیر عیسی و خضر ایدار
 نوح زبانی خود در هر اس
 کی آری نی گوید آنظر الیک
 نار بر ابراهیم گلستان شده
 از خوی او گل بدید ز خاک
 از خوی یابا پیغمبر است
 هشت بهشت از نه او با فراغ
 یعنی از آن هشت بیک چیره
 رعب عرب در عهده عالم است
 منبر نه پایه از آن ساخته
 نقش وجود از همه بگانه بود
 تحفه هستی رقم تازه یافت
 رزق سان بر همه آفاق است
 سایه خورشید نه دید هست
 سایه خورشید قیامت از هر
 ساخته از گیسوی و سیان
 فرق نبوده سرموی رشک
 مشک گویم که ز آهوبود
 یافته مشور سخات از خدا
 خوش دم از نوافه عبد المنان
 یافته در بحر کفا آشنایان

۱۱
لے و مری آزاد کردیم
آباد است حکایت از بدی که
چو گاه گفت رسد آنی نظر
منشی می بود کار من جانور
زبان نظرم سوی خود فرستاد
درین وقت لب غمزدار
که خوی رخ و او در صورت
لباس عرق ملک فانی
بسی چشم

تو نه بدست الله اعطاءه ای که چندی نماند از خلقی شکم جو کرد از شکم او برون رفت و بر روی سبب در آنکه این شکم را می بینیم که در دهان خود دارد و در دهان خود دارد

100

عقل و حقایق بوجد و عدم
آنکه درین پرده مخفی است
ایک بنی گفته او گفته
است کسی که سخن این شبر
ایچه دل از یک قطش کم بود
و در شوار حجت غیب بود
سخت ترین فکر که اعراب است
بدت هفتاد از و تا با
گر بگرافی بدی این به پای
سیرجه نه اما حرف ای نه
انیت نشی کو جهان است
بار خدا یا حق ان رسول

افصح و صادق و سحرنا هم
گو بجز از آنی که حجت بجاست
مروده توان گفت اگر گفت
تو بشری نیست مگوئی که
کی بجد فکر است مردم بود
کین همه گفت آنکه بدو چنان
عجز بر این نشد ستمدار است
تازه تر ستان خط و الا با
او شد او این تیر خاندنی بجای
کی همه وقت روانی دهد
دولت او تا ابد بای و ابد
کین سخن چند کن از ما قبول

عقل و حقایق بوجد و عدم
آنکه درین پرده مخفی است
ایک بنی گفته او گفته
است کسی که سخن این شبر
ایچه دل از یک قطش کم بود
و در شوار حجت غیب بود
سخت ترین فکر که اعراب است
بدت هفتاد از و تا با
گر بگرافی بدی این به پای
سیرجه نه اما حرف ای نه
انیت نشی کو جهان است
بار خدا یا حق ان رسول

و صفی معراج پیغمبر که شب و شمس
سراسر از زلف پیغمبر نشان

قد رنبراران شب از این روز
دوده آنراش معراج است
کرده هم گونه آتش بجاست
باز سیه کرد چشم نشان
آمد و آورد بر آتش نور
چشم کس از بای می که
طالب آن نور چشم سپید

چون شب قدرش فلک بود
شمع خشتیش که سیر خشت
چشم ملایک از سواد می دل
سوی وی از کیسوی کل نشان
نیم شب آن یک الهی ز دور
بای بر افش که ز اختر گذشت
انجم آن شب همه دیده سپید

عقل و حقایق بوجد و عدم
آنکه درین پرده مخفی است
ایک بنی گفته او گفته
است کسی که سخن این شبر
ایچه دل از یک قطش کم بود
و در شوار حجت غیب بود
سخت ترین فکر که اعراب است
بدت هفتاد از و تا با
گر بگرافی بدی این به پای
سیرجه نه اما حرف ای نه
انیت نشی کو جهان است
بار خدا یا حق ان رسول

عقل و حقایق بوجد و عدم
آنکه درین پرده مخفی است
ایک بنی گفته او گفته
است کسی که سخن این شبر
ایچه دل از یک قطش کم بود
و در شوار حجت غیب بود
سخت ترین فکر که اعراب است
بدت هفتاد از و تا با
گر بگرافی بدی این به پای
سیرجه نه اما حرف ای نه
انیت نشی کو جهان است
بار خدا یا حق ان رسول

و اینست که در این روز که روز اربعه است
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که

صورت او را که آینه رفت
بی چشیش جلوه نمود آن جمال
از پس او از پیش خداوندش
نور بقا و پیدشاد گرفت
شکر فروز کرد ز راه قیاس
لب تخیل ادب آموز کرد
گاه بدو لبخند و اما گفت
گفت سلامش علیه السلام
گوهر با سفتی و شفقتی
گشت شرف بجای که خوا
وز خود می یاش فراموش کرد
پیشتر از رختن خود با رشت
فرق ندانست ز خود تا بدو
و هم ملاک نشد آنجا دل
پیشتر از خویش منزل رسید
رضن و باز آمدنش تو آمان
است بحاره زرقش زیاد
دامن بر جانب است شاد
گم هر اقبال نجیب وجود
زاده آورد و با بل سباز
داستانی هم بدل از اندر

آینه تصویرش از سینه رفت
چون زمیان بهفته حجاب خیال
رفت جوهرت از پیشش
نقش خود از راه قیاس گرفت
تا ملک برون زد و با دای سیاس
دل تضرع خود اندوز کرد
گاه بخود لا شد و الا گفت
رحمت حق نیز بعون تمام
ریخت بدامانش ز مهر شفقتی
یافت که راست بطلانی که خوا
حام عنایت بصفا نوش کرد
بش که وی آنرا بهرست بوی
بسکه برون برد و صافش بود
راه که برگم شد از آن جبریل
عزم از آن قبله که دل کشید
رفته و باز آمده در یک زمان
چشم تقدش جوهرت فتاد
بر تخیل که گرم غیب یافت
با شرف رحمت او تشبیه
آلا از آن مقصود مقصود باز
کشتی از آنکه سر اید و گفت

و اینست که در این روز که روز اربعه است
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که

و اینست که در این روز که روز اربعه است
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که

و اینست که در این روز که روز اربعه است
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که
از این روز که روز اربعه است و اینست که

کجاست فردون کن بنگر گشت
چشم سپید گوگرد اید براه
نیام تو جم بر سر افشست
تا تو گشتی هم عالم نیام
چینه تو از رزم عدل داد
عدل جو موسی تو بهر جاسوسی
تا در عدل تو جهان نشاند
عدل تو تا اینی دهر خست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر
بیعت تو تیغ سیاست بدست
قینه ز بخت تو خند سپیدی
روشنی از رای تو گداز جهان
خاتم جم با همه نقش شمال
نافه و خلقت که ز دامن شکم
لیک جز این فرق نشاید کرد
صحن زمین پیش تو با آن قار
دور فلک مست ز جام تو شد
ز بهر بخت نیام گشت کرده عزم
خون شد از احسان تو کانه درو
موج گفت خفته بدر بای آه
لاف نواست چو ز دریا بشنید

می نهند دیده چاک رست
تا بخند خاک رست در سیاه
بنیت مرا و راه ازین سر
تیغ فروخت میان نیام
لوح خدا نیست که محفوظ باد
جمله جهان است بیکبار و
بید نلر زید ز طوفان باد
نرگس رخسار زین خفته خاست
دیو نکرده و جسد دیو
حریر ز داند دل شیر است
بخت تو در خواب بسندگی
چشمه خورشید نماند نهان
از تو شد انگشت کاخ و لال
هر دو بهر زاده شد یک یک
کز طرف مشک شد آهو پدید
ماند چو زره بهر بافی تبار
و هر یک جرعه غلام تو شد
بو که درین برده در آید پیغم
وز دل صد پاره بر انداخت
آب گذشت از سر و رخسار
آب زینری لب یا زید

بهرت آباد شهر است
مستی کم از بسک و زار
کنده که بود در حد دیو گر
بهرت که در حد دیو گر
این که برب را برب را خلاص
موقوف بر کسی تا بلیه
سهه و در روشنی از
دای تو بستی از رای تو
فره جهان او شن

عالم السلام است
ای ای که بر این فرق
نافه و خلقت که ز دامن شکم
لیک جز این فرق نشاید کرد
صحن زمین پیش تو با آن قار
دور فلک مست ز جام تو شد
ز بهر بخت نیام گشت کرده عزم
خون شد از احسان تو کانه درو
موج گفت خفته بدر بای آه
لاف نواست چو ز دریا بشنید
بهرت آباد شهر است
مستی کم از بسک و زار
کننده که بود در حد دیو گر
بهرت که در حد دیو گر
این که برب را برب را خلاص
موقوف بر کسی تا بلیه
سهه و در روشنی از
دای تو بستی از رای تو
فره جهان او شن

بهرت آباد شهر است
مستی کم از بسک و زار
کننده که بود در حد دیو گر
بهرت که در حد دیو گر
این که برب را برب را خلاص
موقوف بر کسی تا بلیه
سهه و در روشنی از
دای تو بستی از رای تو
فره جهان او شن

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "ایضا در کتب دیگر" and "در کتب دیگر".

چون کف خود داخل خاک شد
ز آب گرم بر سر باد و فشان
بغیر غم خاصه تو خاصه این

خود همه در بار کف خاک شد
با و دلم آن کف در میان
گشته گنجش در عشق

غزل

در از روی تو دم در حسرت گذر تو
گفتار میگویی که آن بود که گفتار تو
سیر می نازد بیک چون دیده زوید تو
بین کنم دیده ز سر نشان کنم تو
گرچه کلاه کم از غم تو خوار تو
این نیست کاری که می کشی کار تو
هر چه گوئی که در حقش آری استم تو
یار و یار تو هم با من و یار تو
انگ خسته خسته نو برده یار تو

ای ندگانی بخش من لعل گلستان
گر شهد باشد ز باغ استخوان در با
سندری از زلف سیه بوی آن چو
که هم از چشم تو شود و می تو
زین کسین با تو گرم در کسین تو
در کو تو به بروی که ده می تو
خوابی که زین بخش خوشی تو
چون هم گفتار تو هم با من و یار تو
تو ای که به خنده دیش آهنگی تو

صفت حضرت دلی که سودا عظم
هست شوروی از هر سها نشان

صفت دلی کف من داد
هست چو ذات ارم اندر صفا
دورش از آنگاه که بر کارش
تا که بنایافت گنجشیش
از صفا درش و جهان بقیام
حسن به ویش عالم برون

جنت عدت که آباد باد
هر سها اند عن الحاد ثبات
دایره جیح ز بر کارش
در نیمه عالم ز بر زگی خوش
وز و جهان یک افش و سلام
عالم به ویش بجهنم برون

صفت دلی کف من داد
هست چو ذات ارم اندر صفا
دورش از آنگاه که بر کارش
تا که بنایافت گنجشیش
از صفا درش و جهان بقیام
حسن به ویش عالم برون

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, including phrases like "در کتب دیگر" and "در کتب دیگر".

Handwritten marginal notes on the far right side of the page, including phrases like "در کتب دیگر" and "در کتب دیگر".

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including phrases like "در کتب دیگر" and "در کتب دیگر".

گفت صار و زور اسب
حصن و رویش تو کو بی کر
هر دم از ان قلعه بنوشت
چون فلک ثابت ثبات صفات
برنج فلک ثابت آمد سده جا
برنج بر خشن و رجات چهر
گنگره او گشته زبان حلیه تن
چرخ نداند در و دیوار کس
ملک ز در وازه او فتح باب
نام بلندش ره بالا گرفت
گر گشتند و قصد این بستان
شهری اسب او قسم
و خشن از چرخ خود دیدم عطا
فته استلام شده در جهان
ساکن او جمله بزرگان ملک
نخت گشته تاج و تاج بلند
گوشه هر خانه بستی شکر
بر سر هر کوزه بزرگان صفی
مروم طحانه و صد خور می

کامی فلک تو بکهر ج ار مهر
چرخ بر زرت حصارش زبر
قلعه فزوده شده خشت
نی خود فلکهای و کبر فی ثبات
برج حصارش ثبات شمار
گشته بگرد و سر او ماه و مهر
واده با ماه سمل در سخن
تکیه بدیوار و درش کرده بس
سزده در وازه و صبح باب
تا تخنق شده نهیا گرفت
که شو و طائف هند و سنا
شهر خد گشته صفتش اصم
گفته زوم است گفتیم خطا
بسته اوقیه بیفت آسمان
گوشه گوشه همه ارکان ملک
گشته ز اقبال شهبان مهر
گشته بصفت زبلی صر و صر
ورف هم خاد زمان فرقی
خانه یک مردم و صد روی

صفت مسجد جامع که چنانست درو
شجره طسیر سوسی حی طبعی بخان

نقد بر سر از ان بیفت
سبب بر سر از ان بیفت
نقد بر سر از ان بیفت
سبب بر سر از ان بیفت

گفت سبب از ان بیفت
نقد بر سر از ان بیفت
سبب بر سر از ان بیفت
نقد بر سر از ان بیفت

دلاست بر سر از ان بیفت
نقد بر سر از ان بیفت
سبب بر سر از ان بیفت
نقد بر سر از ان بیفت

نقد بر سر از ان بیفت
سبب بر سر از ان بیفت
نقد بر سر از ان بیفت
سبب بر سر از ان بیفت

۳۳
 در موزه خطبه او تا ماه
 سیرش از خطبه ظل الهی
 فیض یک خواندن آن ضرور
 رفقه زنده گنبد و الا بر
 سلسله چون کعبه شده حلقه
 پیش نشسته حجر الاسودش
 زو همه ازادی ست العین
 بر در او سر نهادن نگاه با
 نصب شده جمله تونهای
 داده اقامت ستون غاز
 مسجد جامع که در فیض
 بر سر نه تخت گرفت شهری
 آمده در وی رسید کبود
 غنفل تبیع بکند درون
 گنبد و سلسله پیوند از
 حواله امم کعبه در خج
 بنده سنگش در فعل و حق
 سر که سعادت پوشش
 در نه یقش ز سمان زمین
 قامت خود کرد موزن دراز
 صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
 از بی خنجر خورشید شده سنگ فسان
 شکل مناره خوشنوی سنگ
 سقف سما که کنی شد بگون
 تا سرش از اوج برگردون
 و آنکه ز زر بر سرش افش
 سنگ دی از بسکه خورشید بود
 گریه حرف شد فلک شیشه
 دیدن در امله افکند ماه
 ماه خنبد همه شب تا سحر
 زان خله هر بار که در ابر داد
 از بی سقف فلک شیشه
 در نه او داشت سنگ بنون
 گنبدی سنگ فلک سنگ با
 سنگ ز نزدیکی خور ز رفته
 زور ز خورشید عیاری نمود
 از چه بران سنگ نشود شیشه
 بلکه قنادش که دیدن کلاه
 کز سر سختش خله دار و بهر
 برق ز جاجست و در جاقا
 است از خطبه کعبه را
 موهلمه بستی بلند ی گنج
 خان بستی بلند ی گنج
 ای سنگ آن مناره از
 سلسله با قباب بوده شیشه
 بودن ز آفتاب نموده
 شد که سقا
 است از خطبه کعبه را
 موهلمه بستی بلند ی گنج
 خان بستی بلند ی گنج
 ای سنگ آن مناره از
 سلسله با قباب بوده شیشه
 بودن ز آفتاب نموده
 شد که سقا
 است از خطبه کعبه را
 موهلمه بستی بلند ی گنج
 خان بستی بلند ی گنج
 ای سنگ آن مناره از
 سلسله با قباب بوده شیشه
 بودن ز آفتاب نموده
 شد که سقا

۲۵
آه ای که در دهر و دهر
فوزان فوزان فوزان
شد که میان آسمان و زمین
در گذشت در سینه فکرم
فوزان فوزان فوزان

شد چو بلند از شرف نفسش
بر ملکش سایه طرف بر طرف
از پی بر رفتن بهفت آسمان
از دوشش کرد موزن چو
موزنش آنجا که آقامت شد
مسجی جامع ز درون جهان

ز در بلندی بخت خنجر
تا فلک کشاید شرف بر سر
گرده زمین تا فلک ندان
قامتش از مسجد اقصی گشت
قامت مودان خواند رسید
حوض نسر و شاد گوهر شست

صفت حسن که در قالب سنگین گوی
ریخته دست فلکنا خضر صورت جان

و در کمرش یک سبیل و دو کوه
 ساخته سلطان بختخوار صفات
 تا خضر آب غوش او نوش کرد
 پنجره گرازی بود آب گش
 آب که علت ز برای ترستی
 در خور و آب وی اندر زمین
 و رت آبش ز صفای رنگ خورد
 موج بلندیش که رسد تا بام
 سبیل وی آینه آب بکمر کرد
 چون و چیزش ز نشیب و فراز
 خورده و قصه بلندیش در آب
 رود بسی زور شده تا آب بن
 مرغ پیر رود وی اندر سرود

آب کهر صفوت و دریا شکر
در سدا کوه ایستاده آب حیات
آب خود از چشمه فراموش کرد
کس نخورد در غم شهر حاجت
تیری آن آب ز علت بستی
اکی بزمن در خورد آب چین
کور تو از بدل شب شستند
باز و در آب بابر سیاه
کوه به تر داسنی افشرد کرد
آب ز کوه آن رفت باز
شدیم از آن ساغر صافی حیات
چون بی آبی از حسیه چون
رفق کسان مای بر آواز رو

افعال و فعل
فعل می نمودن
از آن سخن گفتن
و از آن سخن گفتن
از آن سخن گفتن
از آن سخن گفتن
از آن سخن گفتن
از آن سخن گفتن
از آن سخن گفتن
از آن سخن گفتن

ای این صفت و حرفه
که گوید در کمال بدست
دست فلک از اجزای
صورت فلک از اجزای
و خضر که کبریا و
ضاد و یحیی نام
افتخار اول که
آمده است و
تا از آن

[illegible][illegible]

شیشه خالی و جهان گلاب
منسج ما هست دریا نیست
کز ته او گشت زمین ناپدید
گشت پدید از ته آب آسمان
چون تپش نیست زمین آن سبیل
گاز زمین شد خورش ماه پیش
نور کز رویدۀ بد باد و در
وامن خیمه شده دامان کوه
تا دور و زمینان دوازده بر
بحر و بی گشته بکوه شمشاد
تا کند اظلم عروس سلسار
روضه باغ و چین گلشنش
و جلوه روان بر در بغداد
گشته دل از آب خراسان
گشته همه سال بر و سر مهر
از خنکها چمن آسان چه شرم
گرم از آن گشت جهان را پیش
خاک ز گلها شده بر زهر و سم
کوزۀ هر خاک بر آب در گم
منسج گرفته ز سودا نیست
واجبه بخورده بحر آسان فی

شیشه گری کرد بر آتش جاب
با و که بروی حطریا نیست
عمق در و کار بجای گشت
رفت زمین را حجاب از میان
تیم فلک هست بر زیر زمین
بس که زمین رفت ز تهر آهش
حوض گویم که چه جانی ز نور
گر دوی از اهل شاگرده
نا در شحری که شدش درون
شهر نه بل بحر عجایب نما
زان بدل توه گرفته قرار
تا بد و فرسنگ به پیرامش
تا خلک از خون و دوا و آب
بر که درین ملک دمی آخورد
تس که خنک دید خراسان شهر
در خنک این ملک هواست گرم
مهر فلک گرم شد اندر و فاش
گل همه سالش همچین با هم
شتری صد گونه ز صد برش تر
خط ز سبزه بسحر او گشت
میوه دهند ز خراسان بسی

در این قوم سازه ای گلاب
نصف آسمان ز زمین است
از نه خون بد و دشت و
ان غم فلک که در زمین
در این زمین و آن فتنه
دوی از اهل شاگرده
نصف آسمان ز زمین است
از نه خون بد و دشت و
ان غم فلک که در زمین
در این زمین و آن فتنه
دوی از اهل شاگرده

از خنکها چمن آسان چه شرم
گرم از آن گشت جهان را پیش
خاک ز گلها شده بر زهر و سم
کوزۀ هر خاک بر آب در گم
منسج گرفته ز سودا نیست
واجبه بخورده بحر آسان فی

میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...

مردم او جمله فرشته است
هر که نزد یک دل و گرم خون
هر سر مو بر تن ایشان نهد
هر چه صنعت بهمه عالم است
وز قلم هر چه بر او حکم
بیشتر از علم و ادب بهره مند
هر خط فی سحر بیانی نواست
چون ز سخن گذری اینک ساز
تخم زبانی که نگاه دارد
وز پیر نره و سکن تیر
لشکران همه تشکر شکن
چرخ بر آزار ملک نامدار
گو که برین گونه کواکب عدم
بر سر شان شاه جهان تخت راو
کرد و در ششصد و شش
خط چنان کرد جهان از او
گنج بران گونه بصحر افکند
مرتب عدل چنان میشد است
بس که جهانی بزرگ آفریده شد
گرم شد آوازه نکر و جهان
کر زره بر افتاد بر آیان پند

خوشدل و خوشخوی چو بایک است
رفته چو جان بر تن مردم درو
واده در موی شگافی به
بست در ایشان زیادت به
واخه گنج زبان قلم
و اهل سخن و که شار و که خند
ریزه چمن کمر شان خمر است
نغمه سرایان بر سیم نواز
از رگ ناپسند تابند رود
هر که در آید بنظر لی نظیر
گاه و غا غازی کا و شکن
لشکر شان شیر از صد نر
کا و خنجر بر سر بر وزن
تا جو ریای که کمر کفتاد
بر سر خوتاج حد خویش خوش
کز کی و جبهه کمر و ندیاد
کر کرم آوازه بدریا و خند
کا تش و خاشاک بهم خوش
شهر می لشکر عجمه اسوده شد
جنبه بدر گاه رستخیزان
از حد لکنوتی تا آب سهند

میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...

میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...

میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...
میرزا محمد علی میرزا...

عزل

ای نهالی وای بتان سباده
 خون خوردنشان بایسکار است
 فرمان نبرند زانکه هستند
 نزدیک دل آن جهانیکه جان را
 چای که بره کنند گل گشت
 آسیت سباز سید روشن
 شان در ره و عاشقان بنال
 ایشان همه باو حسن در سر
 خورشید برست شد مسلمان
 کردند مر از آب مسرت
 برتبه شان بوی مرغول

ایک بسته ویشی که نهاده
 اگر چه بختان خورند باوه
 از غایت ناز خود مراده
 بر داشته گوشه نهاده
 در کوچه و مدگل سباده
 دستا چه بر زمین قاده
 خونابه ز دیدگان کشته
 وینها همه سباز واده
 زین بند و کان شوخ و ساده
 بپند و چکان مار زاده
 خسر و خوشگیست در قلاوه

صفت فصلی سوری مهر شمشیر
 و آمدن تیغ کشیده ز پی ضبط جهان

شاه فلک چون کمان و شمشیر
 گشت حو کخانه کمان سپهر
 قوس می گشت نمی استاده
 پس که ز خورشید شد آتش نشین
 زال جهان جرخ زدن که دسان
 رشته ز لفظ بل همه خورشید
 بنده بسی دید که شب گشت

نیرینه آتشیم سباز سپهر
 و او سپهر آتش تشریف ز مهر
 زان فلکش آتش خورشید
 گشت همه حله قوس آتشین
 و او شب رشته لغات دراز
 نامه تقصیر در از نش تهر
 اگر چه که هر شب همه کامل گشت

یعنی جهان و خانه
 گردن بند است
 صفت فصلی سوری
 دال هم نام با سبک
 از نامهای سبک
 فتنه شاه فلک
 باشد و چکان کمان
 در فارسی برون
 اگر چه که هر شب
 گشت حو کخانه
 قوس می گشت
 پس که ز خورشید
 زال جهان جرخ
 رشته ز لفظ
 بنده بسی دید

و اینجاست که
 است و در
 از غایت ناز
 بر داشته گوشه
 در کوچه و مدگل
 دستا چه بر زمین
 خونابه ز دیدگان
 وینها همه سباز
 زین بند و کان
 بپند و چکان
 خسر و خوشگیست
 و آمدن تیغ
 کشیده ز پی
 ضبط جهان
 نیرینه آتشیم
 و او سپهر آتش
 تشریف ز مهر
 زان فلکش آتش
 خورشید
 گشت همه حله
 قوس آتشین
 و او شب رشته
 لغات دراز
 نامه تقصیر
 در از نش تهر
 اگر چه که هر
 شب همه کامل
 گشت

این تیغ که
 کشیده ز پی
 ضبط جهان
 نیرینه آتشیم
 و او سپهر آتش
 تشریف ز مهر
 زان فلکش آتش
 خورشید
 گشت همه حله
 قوس آتشین
 و او شب رشته
 لغات دراز
 نامه تقصیر
 در از نش تهر
 اگر چه که هر
 شب همه کامل
 گشت

جانبی
پایه ای
و قفسه
خاک نشسته
عکس
دوربین
دوربین
بستون
سلوله باوانه
روز و راه دی
از سلوله
تا سایدی
از سلوله
وضع خرد
عکس
آه که
تاریخی
و کلسوز

من که سپهرش صفتانود
 قوت سبیلی نبود تا برود
 سوی سوداوده آمد جواب
 چند هزارش ز سواران تبار
 سر همه کدل شده کردش
 نیره و در آتی بسان برص
 مایک زنده برون از قاس
 بر تیر خورشید بازی کشان
 اطلش خون داده رشمش
 سبک ترکان کار می شکر
 پیش کمان شان شکم کاویش
 کشتن کاویش بدست فراخ
 بجز روان تر ز غایت برون
 تن ز نهنگش قشرون آمده
 قصر روانی چو سپهر احمد
 لایحه زان بار که تفرقه اند
 بویه یکی خانه عمارت بر آب
 لور یکی مایه دم در هوا
 چند صف راسته سیلان مست
 سیرک از ان بل تزاری علاج
 حمله چو بر کوه تیزمار سستیز

کاب فرود سیل بیا لایم
 آب با لایم و دواز فرود
 کر و حک از خنجر تیز آن سواد
 تیغ زن و کینه کش و نامدار
 جان بسیارند بگاه سپهر
 در شب تار از سر کین خوشگفت
 برون خالی دل شان از بر اس
 یافته بازی اجل از تیغ شان
 جا کمی ز روقبایان چمن
 و سبدم آلاش خون چمن
 زخم بسی خورده هم از شمشیر
 بر کف شان داده کمانها رشان
 آمد و نام نهایت درون
 وز دهن مار برون آمده
 از قدم شاه شده ارجمند
 چار طرف کرده در خوشین باز
 نمانده از آب عمارت خراب
 مایه جوین و باب آشنایان
 و دوشی در ته یا کرده است
 بست از افاق بزمندان خراج
 کوه قیامت کند اندر کرانه

کاب فرود سیل بیا لایم
 آب با لایم و دواز فرود
 کر و حک از خنجر تیز آن سواد
 تیغ زن و کینه کش و نامدار
 جان بسیارند بگاه سپهر
 در شب تار از سر کین خوشگفت
 برون خالی دل شان از بر اس
 یافته بازی اجل از تیغ شان
 جا کمی ز روقبایان چمن
 و سبدم آلاش خون چمن
 زخم بسی خورده هم از شمشیر
 بر کف شان داده کمانها رشان
 آمد و نام نهایت درون
 وز دهن مار برون آمده
 از قدم شاه شده ارجمند
 چار طرف کرده در خوشین باز
 نمانده از آب عمارت خراب
 مایه جوین و باب آشنایان
 و دوشی در ته یا کرده است
 بست از افاق بزمندان خراج
 کوه قیامت کند اندر کرانه

کاب فرود سیل بیا لایم
 آب با لایم و دواز فرود
 کر و حک از خنجر تیز آن سواد
 تیغ زن و کینه کش و نامدار
 جان بسیارند بگاه سپهر
 در شب تار از سر کین خوشگفت
 برون خالی دل شان از بر اس
 یافته بازی اجل از تیغ شان
 جا کمی ز روقبایان چمن
 و سبدم آلاش خون چمن
 زخم بسی خورده هم از شمشیر
 بر کف شان داده کمانها رشان
 آمد و نام نهایت درون
 وز دهن مار برون آمده
 از قدم شاه شده ارجمند
 چار طرف کرده در خوشین باز
 نمانده از آب عمارت خراب
 مایه جوین و باب آشنایان
 و دوشی در ته یا کرده است
 بست از افاق بزمندان خراج
 کوه قیامت کند اندر کرانه

کاب فرود سیل بیا لایم
 آب با لایم و دواز فرود
 کر و حک از خنجر تیز آن سواد
 تیغ زن و کینه کش و نامدار
 جان بسیارند بگاه سپهر
 در شب تار از سر کین خوشگفت
 برون خالی دل شان از بر اس
 یافته بازی اجل از تیغ شان
 جا کمی ز روقبایان چمن
 و سبدم آلاش خون چمن
 زخم بسی خورده هم از شمشیر
 بر کف شان داده کمانها رشان
 آمد و نام نهایت درون
 وز دهن مار برون آمده
 از قدم شاه شده ارجمند
 چار طرف کرده در خوشین باز
 نمانده از آب عمارت خراب
 مایه جوین و باب آشنایان
 و دوشی در ته یا کرده است
 بست از افاق بزمندان خراج
 کوه قیامت کند اندر کرانه

کاب فرود سیل بیا لایم
 آب با لایم و دواز فرود
 کر و حک از خنجر تیز آن سواد
 تیغ زن و کینه کش و نامدار
 جان بسیارند بگاه سپهر
 در شب تار از سر کین خوشگفت
 برون خالی دل شان از بر اس
 یافته بازی اجل از تیغ شان
 جا کمی ز روقبایان چمن
 و سبدم آلاش خون چمن
 زخم بسی خورده هم از شمشیر
 بر کف شان داده کمانها رشان
 آمد و نام نهایت درون
 وز دهن مار برون آمده
 از قدم شاه شده ارجمند
 چار طرف کرده در خوشین باز
 نمانده از آب عمارت خراب
 مایه جوین و باب آشنایان
 و دوشی در ته یا کرده است
 بست از افاق بزمندان خراج
 کوه قیامت کند اندر کرانه

۳۵
 نام و مستاد بهر کشوری
 جمع شدند از امر او دیار
 تیغ زنان همه تسلیم شدند
 عرض طلب کرده سر فرزند
 در قتل آمد زیل و پهلوان
 مردم یک اسبه بکاری نمود
 لشکر آن همه ستاره سوار
 حاکم او گشته سکندر بزم
 بنده زیادش به حال شاد

خواند ز شهر ولایت سری
 از ملک خان شش شهر یار
 نیزه گذاران فواحی شدند
 خامه سر مجره را کرد یار
 یک لک را اسبه بر گشتن
 پایک و افغان شجاری نمود
 با وجود رات هوای شیار
 ساقی او خضه سنگ گاه نم
 و این غزل از حال منش و ادب

شد بهر کسوف آتش و شعله
 آتش انبیا می گریه زمین
 و شمع سرفراز بر سر عیسی
 پیر شب می دید که بر رخ ستاره
 ماه می رسیدن زین زار
 گفتی از طره کوه شب ز کرم
 من زخم زرخند است و جاده آم
 پیش من که در می از دل خاکی
 غم حج دار و حسرت زنی و عشق

جنبش شاه ز دمی زبی کین پدر
 گشتن آغاز خبار و شدن مهر نهان

در این ماه و در این روز و در این شهر
 در این ماه و در این روز و در این شهر
 در این ماه و در این روز و در این شهر
 در این ماه و در این روز و در این شهر

در این ماه و در این روز و در این شهر
 در این ماه و در این روز و در این شهر
 در این ماه و در این روز و در این شهر
 در این ماه و در این روز و در این شهر

[illegible]

۱۲
والله اعلم بالصواب
بشده ۱۳
از سوار گشت
باد شاه خاص
جایگاه آه بیک یعنی
بیگم ۱۴
اعمال و ادب
نام نقابت و نیز
معنی خوشی و زیور
امره و خود با اصرار بود
کتاب را با قلم و لاسرود
۱۵

دایره خیمه سبزی قطار
لیکته در آن گلشن منویشا
هر که در آن سبزه نظر در گرفت
یکشب آنجا بخوشی کام راند
یغ و زگر صبح چو صبحاک شد
و او چو شد شب که قباد
سیر و جوانیش که شد میوه دار
بخت شاهی که ویسلیمان بدید
فرق نهادند سران زمین
خلق و دوصفا و ساز کرد
یا قبه جوگان هزار دست شاه
حاجت تخلصی چو در آن فتح یاب
رخش طلب کرده تاجور
خانه زین نزل خورشید شد
عزم برون کرد و کارا کلان
روی زمین گشت پراز نور باز
اشکوه را گشت بدین دستگاه
چون بنهر از عیب فراوان شود
و ای بران آدمی بی خبر
باز ز دست ملکان می رید
حقه چو ز گوش سحاب در آید

ابر فرو آمده در عرض
شاه شد از ابر که هم فشا
قطره طلب کرد و گهر بر گرفت
خور و می نوشن گوهر فشانند
مار سینه رشت کم خال شد
تاج کسان سر و الانهاده
شاخ کرم گشت و در آمد سار
خلق چو موران و صوفی نشین
خاک شد از فرق سران زمین
بار یک آمد شدن آغاز کرد
ساک کسان گفت در آن حال گاه
گشت مشرف بشکوه جراب
رفت ز یک تخت بختی و گهر
سر و همسایگی بس شد
بر دل خورشید غبار افکنان
هر چه پیشش نخیر ساز
از بنهر خویش زبردست شاه
مرغ زبردست سلیمان شود
کولم از آن مرغ بود و در سحر
چون نه بر دهر که چنان جان می بخشد
جست چو خوار بن خلیه چاک باز

چاه خیمه سبزی قطار
چاه خیمه سبزی قطار
چاه خیمه سبزی قطار
چاه خیمه سبزی قطار

چاه خیمه سبزی قطار
چاه خیمه سبزی قطار
چاه خیمه سبزی قطار
چاه خیمه سبزی قطار

لیکته در آن گلشن منویشا
لیکته در آن گلشن منویشا
لیکته در آن گلشن منویشا
لیکته در آن گلشن منویشا

لیکته در آن گلشن منویشا
لیکته در آن گلشن منویشا
لیکته در آن گلشن منویشا
لیکته در آن گلشن منویشا

نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت

نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت

هر چه که در آینه بند جان
هر چه که نقاشش تنگوش
منت در و حاجت نقش آصف
نقش بلندش هوا خاه راند
وده بدر دم از ان حاجت
خطره بران بام نفست و تیز
مشکل تنوش مقام ستاد
گشت چو جارب و جان گروب
طرحه عروسی شد آراسته
جون گز و گرد خیالی عیان
همچو و و آینه مقابله ز تاب
عکسش مثل سار و در
طاق بلندش فلک گشت
گنگ طاقش ز زبان دراز
سنگ سفیدش که شد بر
لیط فرش آب در گروی باغ
آبی آران باغ برو مانده زرد
شاخ بهر بارگی کرد راه
شه چو بران خلد بر جان کرد
باز همی بر و کف زرقشان
باده کشان باز کشید صف

سرو دران خشت به بند جان
عکس بدوار و گشت دیدید
بسکه شد از عکس کسان و فنا
نقشه نقش فلک باز خواند
تیر لسی خورده ز سر ترش
ابر گزیننده ز باران گزین
قصر ارم را شده ذات العما
کرده ریشخس همه کس به جوب
آینه از آب وان خاسته
قصر لغو و از آب و ان
آب در و عکس نما و در آب
گرچه که سز و ز کد باز بر
حامله زوشن ظلمت آند نفست
میش ظلمت گفته سخنها ی از
آمده از مهر و شد هم مهر
باعی و آبی زرد و میش طلاق
باعی از ان آب بجای شده سر
جانگیه بار شده بارگاه
خرم و خندان بطرب ای کرد
کرد و از زرقش ساغر کشان
گشت می لعل و زشان بخت

نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت

نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت

نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت
نقش بلند آه بی غایت

که چشم زدمم از کوه برآ
 است بهر نغمه از تنگ
 ماکوه را وقف و فاین کنم
 بنست مرا وجه قبا خطا
 زین دگلی خیزد و گله پوش
 مینه کنم که شاز اچان
 گرچه که مور و مینت آن سپاه
 میشود و دل که حسنه جای
 لیکنم از تیغ خود آید و ریغ
 کس نرزد سیر بر در خوار
 چون سحر از زهر در سر اند
 بقوت که خوردهم ز سواران کار
 بر سر شان باریک تیغ زن
 عارض فرزند بفرمان شاه
 باریک قلب که زرم ساز
 ساخته زرم جو شیرین است
 آجمنی چون فلک آراسته
 ماه سبک سیر شد اندر شتا
 ناحیه بر ناحیه را اندند تند
 از قدم شوم تغل آن ملاه
 از حد سامانه و تالاهو

گاه بدو کسیر و نسیم برآ
 بیل همه مست تمام رنگ
 جاج نگر وجه خراش کنم
 سر حد چین بسته بند قبا
 کز بی کین مینه تشیدم نگون
 کز تن شان مینه شود آخوار
 مور شود رشته جوافه راه
 فرق قراخان سیرم زیر پای
 چون کنم از خون یک آلوده
 جز بگر و سینه بکشد ندین شکار
 عارض دامای سپه را بخوار
 نامزد مغل شود و می نزار
 خان جهان جاک و لشکر گلزار
 کرد روان سوخی مخالف سپاه
 وز ملکان جد سرگردن فراز
 سوی سگی خند کشا و دشت
 چرخ از ان آنجه ملان جوا
 خنجر تیر آخته چون آفتاب
 بود صبا پیش خان سیر کند
 نام و نشانی ز غمارت نکر
 هیچ عمارت نه مگر در حضور

از کوه برآ
 از تنگ
 از قبا خطا
 از دگلی
 از مینه
 از مور و مینت
 از سیر
 از تیغ
 از کس
 از سحر
 از بقوت
 از باریک
 از عارض
 از باریک
 از ساخته
 از آجمنی
 از ماه
 از ناحیه
 از قدم
 از حد

از گاه
 از بیل
 از جاج
 از سر
 از کز بی
 از کز تن
 از مور
 از فرق
 از چون
 از جز
 از عارض
 از نامزد
 از خان
 از کرد
 از سوی
 از چرخ
 از خنجر
 از بود
 از نام
 از هیچ

از کوه
 از تنگ
 از قبا
 از دگلی
 از مینه
 از مور
 از سیر
 از تیغ
 از کس
 از سحر
 از بقوت
 از باریک
 از عارض
 از باریک
 از ساخته
 از آجمنی
 از ماه
 از ناحیه
 از قدم
 از حد
 از گاه
 از بیل
 از جاج
 از سر
 از کز بی
 از کز تن
 از مور
 از فرق
 از چون
 از جز
 از عارض
 از نامزد
 از خان
 از کرد
 از سوی
 از چرخ
 از خنجر
 از بود
 از نام
 از هیچ

از کوه
 از تنگ
 از قبا
 از دگلی
 از مینه
 از مور
 از سیر
 از تیغ
 از کس
 از سحر
 از بقوت
 از باریک
 از عارض
 از باریک
 از ساخته
 از آجمنی
 از ماه
 از ناحیه
 از قدم
 از حد

خون خود از باد و زهران گل
خواست گل از باد و خواهد
سوسن از این غصه بکشد
او خود از این غصه که از او گشت
تسک صبا به هم می خیزد
باد و حرف گل و گستاخ از
باد و همه خاک زمین را به بخت
سکه گرانی زار از حد گشت
جانبه گل باره شده بر منش
گل ز کرم زرد دهن از که گشت
ناب و سبزه که چه خود مشک بود
آباد که از سر شاخ همی پر گشت
سایه کنان سر و بر افتاد گدا
گرچه بر آید صبا به چه خواست
ز کس تر گشت همه خوش شدم
چون لب من چشک پوشیده و از
سبزه چنان شد که جهان گشت
نسخه و سیاه به عشت جهان
خون چکد از گل نازک خیال
سرخ گل از باد جو آورید
شاخ گل کوزه که تر شد برش

لیک صبا از سر خوش شست
بر و برون برش از تمیبه
خاست لبش ز بهی خاستن
غنچه چه افتاد که بر باد گشت
تازه نشیاد دم او را بخورد
جامه صبر برگ بصد شاخ از
یافت زرد و در صبر برگ گشت
وامر صبر برگ بصد باره گشت
غنچه گره بر زده برداشش
وز بی خود جامه سازد در
باد شد آه تو گشت مشکش بود
باز چه بر ما که بران شاخ
با همه کس راست جوار و گدا
در صفت سر و همه بود راست
خبره شد اندر رخ خیر و ششم
چشم نرود از کسی الا ز باد
چشم زنگ شمعان بر گشت
خواند صحیح از ورق ارغوا
لاله خود روی از ان خیال
خونش بجنبید از سب باد
کوز تر از دشته کوزه سرش

خون خود از باد و زهران گل
خواست گل از باد و خواهد
سوسن از این غصه بکشد
او خود از این غصه که از او گشت
تسک صبا به هم می خیزد
باد و حرف گل و گستاخ از
باد و همه خاک زمین را به بخت
سکه گرانی زار از حد گشت
جانبه گل باره شده بر منش
گل ز کرم زرد دهن از که گشت
ناب و سبزه که چه خود مشک بود
آباد که از سر شاخ همی پر گشت
سایه کنان سر و بر افتاد گدا
گرچه بر آید صبا به چه خواست
ز کس تر گشت همه خوش شدم
چون لب من چشک پوشیده و از
سبزه چنان شد که جهان گشت
نسخه و سیاه به عشت جهان
خون چکد از گل نازک خیال
سرخ گل از باد جو آورید
شاخ گل کوزه که تر شد برش

خون خود از باد و زهران گل
خواست گل از باد و خواهد
سوسن از این غصه بکشد
او خود از این غصه که از او گشت
تسک صبا به هم می خیزد
باد و حرف گل و گستاخ از
باد و همه خاک زمین را به بخت
سکه گرانی زار از حد گشت
جانبه گل باره شده بر منش
گل ز کرم زرد دهن از که گشت
ناب و سبزه که چه خود مشک بود
آباد که از سر شاخ همی پر گشت
سایه کنان سر و بر افتاد گدا
گرچه بر آید صبا به چه خواست
ز کس تر گشت همه خوش شدم
چون لب من چشک پوشیده و از
سبزه چنان شد که جهان گشت
نسخه و سیاه به عشت جهان
خون چکد از گل نازک خیال
سرخ گل از باد جو آورید
شاخ گل کوزه که تر شد برش

ستونی خوش که کشدش کلاه
بک گل بل وده دیگر درون
از گل بسیار دوش کشته باغ
موسری خرد بزرگ از سبز
بوی وی آنرا که بغیر آرمید
تجد کشته گل لعل از پله
نی غلظم نافه ولی نیم خام
چند در شهر که در در و دروس
طرحه گل حسنه بعالم که دید
جایی نه در باغ ز کلهای جای
از بی گل بهر که بستان یافت
گشت ز سر شرف گل زروام داد
سبز شمشیر همه صحرایم
غنچه به پستان زخم آورده
زاغ رفته ز جیبهای نو
شادک رعنا بچمن باز خور
بلبل بهرست ز غلظی که خواند
زان طرح لاله که بر می کشید
لیک جوهر لاله که بی گشت
هدیه از آن است بهی که خور
طوطی ناطق جو سخن بر شد

از همه سور و همه روی آب
گل رنگ و گل رنگ آیدرون
وزخوی او در جگر لاله داغ
خرد و بزرگ از سبزش بهر
بوی و گل که نتواند کشید
غرق بخون نازن شیر طه
چیزی از دشت که در خون تمام
جمع شود بر سر شاه عروس
کان زمر که زر آرد دید
مرغ در افغان که بگنج جایی
امک جهان یافت اگر جایی یافت
گل زمین گونه زروام داد
پر گل ز زمین شده صحرایم
مرغ چو طفلان شده مدبر
بوم هم آوازه آن زاغ رو
خشم رخساره گل سرخ کرد
خشمه و کین بسته دین باز ماند
طوق کرد و کرد و گل کشید
پاش جو مقدار ز خون سرخ
تاج سلیمان بهر خود نشاند
منطق مرغان خبر سانش داد

از همه سور و همه روی آب
گل رنگ و گل رنگ آیدرون
وزخوی او در جگر لاله داغ
خرد و بزرگ از سبزش بهر
بوی و گل که نتواند کشید
غرق بخون نازن شیر طه
چیزی از دشت که در خون تمام
جمع شود بر سر شاه عروس
کان زمر که زر آرد دید
مرغ در افغان که بگنج جایی
امک جهان یافت اگر جایی یافت
گل زمین گونه زروام داد
پر گل ز زمین شده صحرایم
مرغ چو طفلان شده مدبر
بوم هم آوازه آن زاغ رو
خشم رخساره گل سرخ کرد
خشمه و کین بسته دین باز ماند
طوق کرد و کرد و گل کشید
پاش جو مقدار ز خون سرخ
تاج سلیمان بهر خود نشاند
منطق مرغان خبر سانش داد

از همه سور و همه روی آب
گل رنگ و گل رنگ آیدرون
وزخوی او در جگر لاله داغ
خرد و بزرگ از سبزش بهر
بوی و گل که نتواند کشید
غرق بخون نازن شیر طه
چیزی از دشت که در خون تمام
جمع شود بر سر شاه عروس
کان زمر که زر آرد دید
مرغ در افغان که بگنج جایی
امک جهان یافت اگر جایی یافت
گل زمین گونه زروام داد
پر گل ز زمین شده صحرایم
مرغ چو طفلان شده مدبر
بوم هم آوازه آن زاغ رو
خشم رخساره گل سرخ کرد
خشمه و کین بسته دین باز ماند
طوق کرد و کرد و گل کشید
پاش جو مقدار ز خون سرخ
تاج سلیمان بهر خود نشاند
منطق مرغان خبر سانش داد

از همه سور و همه روی آب
گل رنگ و گل رنگ آیدرون
وزخوی او در جگر لاله داغ
خرد و بزرگ از سبزش بهر
بوی و گل که نتواند کشید
غرق بخون نازن شیر طه
چیزی از دشت که در خون تمام
جمع شود بر سر شاه عروس
کان زمر که زر آرد دید
مرغ در افغان که بگنج جایی
امک جهان یافت اگر جایی یافت
گل زمین گونه زروام داد
پر گل ز زمین شده صحرایم
مرغ چو طفلان شده مدبر
بوم هم آوازه آن زاغ رو
خشم رخساره گل سرخ کرد
خشمه و کین بسته دین باز ماند
طوق کرد و کرد و گل کشید
پاش جو مقدار ز خون سرخ
تاج سلیمان بهر خود نشاند
منطق مرغان خبر سانش داد

۵۷
شاه جهان در آن روز
از تاب وادایا کشته شد
و در آن روز

۱۰۰

ایضا

سید الشهدا و ائمه اطهار علیهم السلام

شاه در آن روز هم از باران
ننگه قشرف بر طرف
صفحه نطق سار استند
تخت زدند و تنق آوختند
خبر سو فلک کشید
چرخ طرف چرخ مهر سپهر
همچو گل و سوسن و سوسنی و

قصه فلک مرتبه را
تا بچرخ رفته شرف
برده ز رفعت فلک
عرش دیگر بر زمین
او بر سر از شرم حیا
شش چیت راست
اعلی و سیه گلگون

ناباد
بیشتر
نخواستند
در کش
چراغ
بهر

ای خفته گستر اندید و
سخت زنده ای سخت زنده

و در این زمان که از جانب او از جانب
آفتاب با شاه را می بیند
از جانب او را می بیند
گرسنه و تشنه و خسته و
آن...

حضرت خیریه
این سیاهی
خیریه را شب ری تمام
که در آن آن سیاهی
بر سر او سیاهی فرهای
شسته خود را از لطف آفتاب
گردش و سیاهی جوهرش
سایه او بر سر بند او قناد
خامیه نقاش لجر بیان
کوهر آن خیریه که بر شد باده
مازنی سایه بسته کرد و رو

که زنده بود با لاش و در نه او سایه
بازر پانصد جهان و سایه که گرد او در
سند شد از وی نقش نکرد دست سوا
قطره بارانست شاه جهان گشت

فوز است
و شیدنا
و خدای
از تاب
نورش
محکم شود
و خدای
از تاب
نورش

این خط و سبک بود و در زمان
پیش از مهرشش هزار
دینار از آنست
و نامهای آنها نیز
یکی از آن چهره
چهره نیز

[illegible]

حضرت خیر محمد
بنکله اوست
حضرت خیر محمد بن خیر محمد بن خیر محمد

ملک جو خوشید بصبح
نق جیح جمال سلطان
ملک مغربی

۱۰۰

سید محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از فخر این کتاب است
که باقی آن زمان

۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۰
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲

1910

ایمان فرموده اند

بر او افاض
الله خاتم النبیین
صلی الله علیه و آله
و آله

خود را از گرمی آفتاب
سخت بکن بادشاه را
از گرمی آفتاب بپایند
در ایندن او از تاب
آفتاب بادشاه را بمن
پایند از تاب
گرمی بادشاه را بمن
ان خبر خون من خون آن
خج نمود که نام کس فراخ

کوهن سید دان
 آن خبری زواید چو
 سیدان و فقیر و پست
 دارد که کسی اجلا که
 او نمی تواند باشد
 سیدان و پست
 هستند که سیدان
 گویند برای چو
 سیدان آن خبر یاد
 بر او افتاده است
 خانه نشینان
 دفعه و دفعه
 دفعه و دفعه

درین خط و سبب بود و در میان
آفتاب و شش دانگ
پنج مهر شش دانگ
دینا اگر است
و نامهای اینها نیز
کی از آن چهار
چهره است
چهره سیم
چهره چهارم
چهره پنجم
چهره ششم
چهره هفتم
چهره هشتم
چهره نهم
چهره دهم
چهره یازدهم
چهره بیستم

مورید
خدا
از آب
شیرین
محظوم
و خندان
ارباب
ماز و سناخته

آفتاب
سحر

۱۰ اورد
مشقه مقصود
مشقه مقصود

در نه او سایه جو
بازر پانصد جهان
سایه که گرد آورده
نقش نکر دست هوا
قطره بار است
شاه جهان گشت
مل است چون خورشید صبح
ق صبح حال سلطان
اصل مغرب

بود آن آن بسیار می ستای
 بر سر او سایه فرهای
 شسته خود را زلف آفتاب
 کرد و شود سایه جوهرش
 ستایه او بر سر بند او قناد
 خامیه نقاش بجزریان
 گوید آن ختر که رشد براه
 نازنی سایه بسته کرد و رو
 صفت ختر که
 بلکه او ست شرف
 ختر و گروستن خورشید براه
 از آن خورشید و براه
 خود را

حقان خود را
 سرور از فرقه هفتین
 سروران قاتل تاراشت
 سبوح فرقت شاه سلطان
 خورنیک و بدیع اسرار
 آن خیر اگر گذشت و جاب
 آن شهرم از آن خفته قات
 سبک است ای خسته شو
 بانست و الملطض سر
 سبوح و سبوح و سبوح
 سبوح و سبوح و سبوح

قطره آبی که به هنگام غرق
او بخوشی خفته میان نیام
شعله آتش زبان آوری
ایست را گوهر نصرت لیست
قیمت زرد بیشتر از آهن است
آتش آتش قوی تر ز زر
باز آه آهن که ز روز خورست
ازین بدخواه کشد گاه کار
گردن سمن زده با سر بهم
هندوی گز گشته باسلام

بگذرد از گردن و انگه زور
خواب مخالف شده از حرمی
ز این جنس گامه در دواوی
آهن او را ز عالم مشیت
لیک ز را ز آهن او روشن
بهر چه ز رست پیش کش
حرمش آهن نه از آن ز رست
رشته جان در گهر شاهوار
مهره در آوخته گوهر نهیم
یافته از شاه جهان رست

صفت چرخ کمائی که بیازوی شده است
نمیه هر خشت که او را نهاده است مکان

ترک کمان در کمانی بدست
از منم و علم کنندش جزیره
تست گیرش علم براندگی
مانده یابی بجا کش سیر
خانه و دودار و بخان خرمی
گوشه خانه ز کشاکش دوان
تا کنند از دل بدخواه ریش
سیر چه بود خشک بیابان
اوسبک از وزن گران باقیه

گرفته اند و چون شده در
آفتاب گشت از ناز بابر و گره
علم بدست آر که است ای
واده از شکستش اندر بفر
تیر زنی خانه بدان حکمی
خانه بجا مانده و تیرش وین
زراغ نشانده بپر شاخ شمشیر
تر شده و آب نهی بنی بحد
وزر سبکی نرخی گران بافته

۶۱
 ۱ قطره آب آه قطره
 ۲ از شکر سیب نیمه
 ۳ از سرکه قطره ۴
 ۵ از سرکه ۶
 ۷ از سرکه ۸
 ۹ از سرکه ۱۰
 ۱۱ از سرکه ۱۲
 ۱۳ از سرکه ۱۴
 ۱۵ از سرکه ۱۶
 ۱۷ از سرکه ۱۸
 ۱۹ از سرکه ۲۰
 ۲۱ از سرکه ۲۲
 ۲۳ از سرکه ۲۴
 ۲۵ از سرکه ۲۶
 ۲۷ از سرکه ۲۸
 ۲۹ از سرکه ۳۰
 ۳۱ از سرکه ۳۲
 ۳۳ از سرکه ۳۴
 ۳۵ از سرکه ۳۶
 ۳۷ از سرکه ۳۸
 ۳۹ از سرکه ۴۰
 ۴۱ از سرکه ۴۲
 ۴۳ از سرکه ۴۴
 ۴۵ از سرکه ۴۶
 ۴۷ از سرکه ۴۸
 ۴۹ از سرکه ۵۰
 ۵۱ از سرکه ۵۲
 ۵۳ از سرکه ۵۴
 ۵۵ از سرکه ۵۶
 ۵۷ از سرکه ۵۸
 ۵۹ از سرکه ۶۰
 ۶۱ از سرکه ۶۲
 ۶۳ از سرکه ۶۴
 ۶۵ از سرکه ۶۶
 ۶۷ از سرکه ۶۸
 ۶۹ از سرکه ۷۰
 ۷۱ از سرکه ۷۲
 ۷۳ از سرکه ۷۴
 ۷۵ از سرکه ۷۶
 ۷۷ از سرکه ۷۸
 ۷۹ از سرکه ۸۰
 ۸۱ از سرکه ۸۲
 ۸۳ از سرکه ۸۴
 ۸۵ از سرکه ۸۶
 ۸۷ از سرکه ۸۸
 ۸۹ از سرکه ۹۰
 ۹۱ از سرکه ۹۲
 ۹۳ از سرکه ۹۴
 ۹۵ از سرکه ۹۶
 ۹۷ از سرکه ۹۸
 ۹۹ از سرکه ۱۰۰

سلف فرست
هم چند روز از این
قبضه نماند چون
این صورت شد با یک
از روز افزون شدن
یک ششتر از سکه های
سکه بادش می
ششتر ازین حاصل
شد و همه ماره این
می بازه این

لائی تہ ذی الہی نبوت
یکے از صاحب زانی نبوت
۱۰ لکھ بزرگی پیر نسب
۷ وندای مین میثود و سیم
۸ وندای اذغان است و اندر
اعلم همه از حق بدخوا
آه کار با نیامنی جنگ
کارزار با شاد و از بهر
شاهو از بهر شمشیر

ای دفعه جمع
برای که هر چند
دو ماهه بفرم
بگویند تا فری
خاسته سیده
شدت بد که در
افتد و آن است
بفرماید که هر
باشند از آن اگر
مکن است و آنکه

کمان بخت زخم نشسته
انجمن آید و خوار شود که هرگز از او خواب
نبردیم ای بی بی
هم آید بی بی و بساط
نازده اوست کین و کربت
شکستگان در آن دارو
آه غنی آن جوان فاسی
اگر چه وزن فاسی
که کسب کند فاسی
دوران از این فاسی

[illegible]

زشت شود آب چو بر روی گذشت چون کشد شش غرق خدایو چون ز پهن بر کف شامان نشست		زشت ترا نگاه که بی گشت ماه شود بسته و یاسد او زده کندش سر که بود زودت	
صفت تیر که بارش لغایت سخت است سخت بارانی در تیره و در روشن			
تیر تلک افکن و آهوش کار کجا تیریدن جو عقابی درشت پیشیه عقابی و جو بایشت		وز دل و عین شده سندان گدا کرده ز خون کر کش و سرخ جست بران گونه که مایه شبت	
نی غلظم همه نشسته تیر است در سر و پایش دو کره قبا رایده چو بر روی هو تیر کام		بیسگی از دسته شمش خاست زبان دو کره مانده عقابان از کره گز کرد فلک تمام	
سیک سوزان بر روی زده هستنی خشک عذرا اسید سوی حدونی مبدار شده		شعله آتشش بر روی زده ز و همه سو روی بود و برگید در زدن چشم گذار شده	
دید ز شمشیر سی سرش انلی فرمان جهان خویش تیر گزین کرد و سو فار ساز		حان حد و کنده گاه کش نامه کشی کرده چو بیکان خویش گشته زبانش سر سو فار ساز	
بود و راست پیش سر بیمنه بگرفته سیر هاسته دیده شامان زیاسی خویش		ترج و سپر تابد و زتاب تیر راست بد انسان که مگر نداده واوه سیرهای سیاسن پیش	
بر سیر لعل شده سیره در سیر لعل شده سیره		لعل و پیشش همه چون مینه لعل و پیشش همه چون مینه	

در سیر لعل شده سیره
در سیر لعل شده سیره
در سیر لعل شده سیره
در سیر لعل شده سیره

در سیر لعل شده سیره
در سیر لعل شده سیره
در سیر لعل شده سیره
در سیر لعل شده سیره

نیزه شده از سر آراسته
چون گل سوسنی شده گره بین
نیزه والا ز سحرک تاسهاک
لعل تر از لاله بروی چمن
راست جوهر از سیر آراسته
رامح و اغول شده بروی خاک

صفحت رایت لعل مسبه اندر شاه
گشته خورشید میان شفق و شام

از دو طرف رایت لعل و سیاه
سایه رسا سبزه های ماه
ماهی نو ماه نو آگنجینه
ماهی و به راهم آگنجینه
مکد و سبز از اسب مرصع تمام
از دم خود رخصت بار ابرام
زین زرخیز که عالم فروخته
کرده هم از آتش خود نیم خوش
سیمنه جلها سیه انداخته
آتش از دو دسلب ساخته
عسره از نوشن جلها ی لعل
لعل و زین سیاه صید میل
قلعه امن تیر گستران
باغ زار آراسته شد جای بار
سبز زمرود و به ریختنش
از دور و با قوت رخسار قیام
شمار تو گوئی که بخوابید
بر چه گدشتی ز گلستان
ساخته از موم بسی نخل مست
باغ سیم چون گذری زین و باغ
بسته بسی بسته گل و لعل

از خوشتر از لعل و سیاه
ماهی و به راهم آگنجینه
مکد و سبز از اسب مرصع تمام
از دم خود رخصت بار ابرام
زین زرخیز که عالم فروخته
کرده هم از آتش خود نیم خوش
سیمنه جلها سیه انداخته
آتش از دو دسلب ساخته
عسره از نوشن جلها ی لعل
لعل و زین سیاه صید میل
قلعه امن تیر گستران
باغ زار آراسته شد جای بار
سبز زمرود و به ریختنش
از دور و با قوت رخسار قیام
شمار تو گوئی که بخوابید
بر چه گدشتی ز گلستان
ساخته از موم بسی نخل مست
باغ سیم چون گذری زین و باغ
بسته بسی بسته گل و لعل

از دور و با قوت رخسار قیام
شمار تو گوئی که بخوابید
بر چه گدشتی ز گلستان
ساخته از موم بسی نخل مست
باغ سیم چون گذری زین و باغ
بسته بسی بسته گل و لعل

هر دو صفا و صفت گشت
تیر که بکشت و بسی بهتا
گر کسی پرزد از آن پیش
پیش کشیدند کران کران
گشت پر از ناله صنی زمین
چرخ کمانهای ستر آوازه
دست بدست اشکوه کا کا
بازید آفت طالعوس قاز
شیر فلک صید که شام پیش
حایه زرد و خست لعل
گشتی که از نقره و از زر بود
زین همه چون گذر بی بادی
هر گسازان تیرنگ و خوشتر
صورت تیزی و گوشه پیش
عرضه کمان حمله با فکست
جام زر و حسانه گوهر گار
مرد محاسب شمار می خواست
پسکه فرو رفت بسو داظم
حاجضیال جو قری و شمار
تابش آن روز و در روز هم
شب چو بر آیین بهار آن زمین

سبحان و انست چه دست
وزنهرش بسته شده دستها
خسته شد از تیغ چو زنگس
خدمتی هر چه خدمت کران
باو شد از ناله زمین ناچین
برمه نو کرده در بار و کره
گوهر شد دست بدست اشک
چرخ کز بسته شود چشم باز
آنکه سر و بازیدش غلام
دوخته چشم و تیرنگ کران
هم بران خوش گذرد و گوی
کرنگ شان باو ماند جای
قطع زمین کرد به تیری گام
چشم خان گوشه تیزی
خدمتی خود ز سر سر
بود هر چنین رون از شمار
بیشتر از دست چه دست را
محبه باز ماند از رستم
نفر نواگشته بفصل بهار
کم نشد آن خدمتی از پیش و کم
اکرده بر آیین زگل یا سیم

سبحان و انست چه دست
وزنهرش بسته شده دستها
خسته شد از تیغ چو زنگس
خدمتی هر چه خدمت کران
باو شد از ناله زمین ناچین
برمه نو کرده در بار و کره
گوهر شد دست بدست اشک
چرخ کز بسته شود چشم باز
آنکه سر و بازیدش غلام
دوخته چشم و تیرنگ کران
هم بران خوش گذرد و گوی
کرنگ شان باو ماند جای
قطع زمین کرد به تیری گام
چشم خان گوشه تیزی
خدمتی خود ز سر سر
بود هر چنین رون از شمار
بیشتر از دست چه دست را
محبه باز ماند از رستم
نفر نواگشته بفصل بهار
کم نشد آن خدمتی از پیش و کم
اکرده بر آیین زگل یا سیم

دکتر کمالی
حاج میرزا
سبحان و انست چه دست
وزنهرش بسته شده دستها
خسته شد از تیغ چو زنگس
خدمتی هر چه خدمت کران
باو شد از ناله زمین ناچین
برمه نو کرده در بار و کره
گوهر شد دست بدست اشک
چرخ کز بسته شود چشم باز
آنکه سر و بازیدش غلام
دوخته چشم و تیرنگ کران
هم بران خوش گذرد و گوی
کرنگ شان باو ماند جای
قطع زمین کرد به تیری گام
چشم خان گوشه تیزی
خدمتی خود ز سر سر
بود هر چنین رون از شمار
بیشتر از دست چه دست را
محبه باز ماند از رستم
نفر نواگشته بفصل بهار
کم نشد آن خدمتی از پیش و کم
اکرده بر آیین زگل یا سیم

سبحان و انست چه دست
وزنهرش بسته شده دستها
خسته شد از تیغ چو زنگس
خدمتی هر چه خدمت کران
باو شد از ناله زمین ناچین
برمه نو کرده در بار و کره
گوهر شد دست بدست اشک
چرخ کز بسته شود چشم باز
آنکه سر و بازیدش غلام
دوخته چشم و تیرنگ کران
هم بران خوش گذرد و گوی
کرنگ شان باو ماند جای
قطع زمین کرد به تیری گام
چشم خان گوشه تیزی
خدمتی خود ز سر سر
بود هر چنین رون از شمار
بیشتر از دست چه دست را
محبه باز ماند از رستم
نفر نواگشته بفصل بهار
کم نشد آن خدمتی از پیش و کم
اکرده بر آیین زگل یا سیم

باده فروخت بجام طب
سیرجه زمین در شکم گنج
خاک بهر جرحه کرانجا خستید
بود در آن مجلس فرخ اثر
خاک مگر تخته دگرگون گرفت
شاه بدولت خوش عالم کام
جام جوهر دست نه وردی
گرچه همی خورد بسی جام بخت
مست نمی شد که ز رای صوا
مستی او مایه شیارش
خواست گل فتح بهند و ستان
اشکیر کافر کش بالا نورد
باربک آمد بمصاف مغل
طوق بگردن همه چون فاخته
در خم هر سلسله ده اسیر
بپوش تباری که بدندان تیر
شیرین سینه و کوتاه دم
شاه بران مرده دولت تیا
ز اول روزش بر طب بشام
خوردی و گنج بخت داد
گاه بهر جرحه که می شامد

جرعه بوسید زمین از ادب
خاک بسیر کرده همی خورد و بخت
آن همه از پرده بصحر کشید
گنج همه زیر زمین بر نبرد
کمرته گل زر همه بیرون گرفت
از خوی پشانی گل ششم
غرق عرق گشت بریت بجای
هم تغافل نه بد از کار تخت
عقل زبردست شدش شراب
حقته همه خلق ز بیداریش
لاکه گفتش زدگر بوجستان
از عقب کوچ در آمد جو کرد
بسته گلوهای مغزل بر آبل
خلغله اندر گلو انداخته
سلسله و خلق سگان در پی
بر کند از شاخ گیاه رستخیز
سوده سر گاو زمین از سم
باده طلب کرد و مجلس شستا
دور نشد می ز کف فلز جام
بس گهر و زر که بت باراج داد
گاه بهر زمره ز رمی شامد

باده بوسید زمین از ادب
خاک بسیر کرده همی خورد و بخت
آن همه از پرده بصحر کشید
گنج همه زیر زمین بر نبرد
کمرته گل زر همه بیرون گرفت
از خوی پشانی گل ششم
غرق عرق گشت بریت بجای
هم تغافل نه بد از کار تخت
عقل زبردست شدش شراب
حقته همه خلق ز بیداریش
لاکه گفتش زدگر بوجستان
از عقب کوچ در آمد جو کرد
بسته گلوهای مغزل بر آبل
خلغله اندر گلو انداخته
سلسله و خلق سگان در پی
بر کند از شاخ گیاه رستخیز
سوده سر گاو زمین از سم
باده طلب کرد و مجلس شستا
دور نشد می ز کف فلز جام
بس گهر و زر که بت باراج داد
گاه بهر زمره ز رمی شامد

شاه بران مرده دولت تیا
ز اول روزش بر طب بشام
خوردی و گنج بخت داد
گاه بهر جرحه که می شامد
باده فروخت بجام طب
سیرجه زمین در شکم گنج
خاک بهر جرحه کرانجا خستید
بود در آن مجلس فرخ اثر
خاک مگر تخته دگرگون گرفت
شاه بدولت خوش عالم کام
جام جوهر دست نه وردی
گرچه همی خورد بسی جام بخت
مست نمی شد که ز رای صوا
مستی او مایه شیارش
خواست گل فتح بهند و ستان
اشکیر کافر کش بالا نورد
باربک آمد بمصاف مغل
طوق بگردن همه چون فاخته
در خم هر سلسله ده اسیر
بپوش تباری که بدندان تیر
شیرین سینه و کوتاه دم
شاه بران مرده دولت تیا
ز اول روزش بر طب بشام
خوردی و گنج بخت داد
گاه بهر جرحه که می شامد

باده بوسید زمین از ادب
خاک بسیر کرده همی خورد و بخت
آن همه از پرده بصحر کشید
گنج همه زیر زمین بر نبرد
کمرته گل زر همه بیرون گرفت
از خوی پشانی گل ششم
غرق عرق گشت بریت بجای
هم تغافل نه بد از کار تخت
عقل زبردست شدش شراب
حقته همه خلق ز بیداریش
لاکه گفتش زدگر بوجستان
از عقب کوچ در آمد جو کرد
بسته گلوهای مغزل بر آبل
خلغله اندر گلو انداخته
سلسله و خلق سگان در پی
بر کند از شاخ گیاه رستخیز
سوده سر گاو زمین از سم
باده طلب کرد و مجلس شستا
دور نشد می ز کف فلز جام
بس گهر و زر که بت باراج داد
گاه بهر زمره ز رمی شامد

عمر اید باد بیش اندرش | وین غزل اندرب خنداگرش

دوشنانه بر دل شد آینه سید
باز سگفته و افسانه بچران خوش
از بی که دوی افکس که نیاز دودید
آمدند و شنی ختم با استقبالش
امان ساوه رخ برین بهوش
گرچه بپوزش آمد و بر سوختن کا
دل شد ازین چار و بر شش نام
سکشم سز نقش ز قفا جانب
حسره و اگر رسد المه شستنا محجب

وگر باز آمدن قلب به از مثل مغل

مجموعہ گریگان بنامہ با علم ازبک خان

صبح چو بر شد بر سر پیر
 بار گران داد فلک از کج
 شاه فلک بر تن کج بار
 به ز فلک خیرش شاه شد
 صف کشیدند ملوک از دوسو
 طبل زنان یار یک و لشکرش
 آمده بر امن داخل ستاد
 رتل صفت لشکر و حمرا علم

[illegible]

چون کشته بر کوس مسی و بوس
گوشت چو آن کوس شغلک را
از سر داخل مل کافر شکن
داو شمش غلغله گون بر
قند ز زرین چو فلک مومبو
جاده ز خر جوهرش از جفت طاق
جوهر آن جزو که فردش لقب
موسی میان در کمر ز رنده
و صفا و جمله سران سبر
شیرجه که بودند امیران شاه
کارگذاری که به قیمت گران
بسکه خوی او خوی ازین برین
صباحی از صبح بر آب و کر
خاره بر اندام کسی خود نشود
همی ازین گونه برار است
صف زده با تیغ زمان گون
بانگ بر آمد ز نقیبان بار
راستی آمد مقام نعال
بر کس از آن سجده که حالی نمود
ز اهل سپه تا خداوند کوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش

اروس با و تر و نند کوس
گوشت فست و اشتر اخلاک را
گشت سادو چو گل اندر چمن
گل ز زرش بنم اواز گهر
فرق بوی ز فلک آمد و
جوهر فرد آمده بالاتفاق
یا فقه تحسیم بحر و این عجب
رشته یا قوت و گهر درشت
زنگ بزرگ از سلب رخ و زرد
هر عبه در سپنج چو خورشید و ماه
جاگی کار گذاران چنان
آب چکید از خوی آن گون
برتن و یا صفا نش گذر
معدنی لعل کم از خار و بود
چشم بد از دیدن آن کاسته
گشت بدرگاه شهنشه روان
پرو بر انداخت زور پرده
کرده سجده قد خود را بلال
صورت آن صورت قالی نمود
یافت همه کس شرف و شمس
بدیه شاهانه ز اندازه پیش

این کشته بر کوس مسی و بوس
گوشت چو آن کوس شغلک را
از سر داخل مل کافر شکن
داو شمش غلغله گون بر
قند ز زرین چو فلک مومبو
جاده ز خر جوهرش از جفت طاق
جوهر آن جزو که فردش لقب
موسی میان در کمر ز رنده
و صفا و جمله سران سبر
شیرجه که بودند امیران شاه
کارگذاری که به قیمت گران
بسکه خوی او خوی ازین برین
صباحی از صبح بر آب و کر
خاره بر اندام کسی خود نشود
همی ازین گونه برار است
صف زده با تیغ زمان گون
بانگ بر آمد ز نقیبان بار
راستی آمد مقام نعال
بر کس از آن سجده که حالی نمود
ز اهل سپه تا خداوند کوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش

این کشته بر کوس مسی و بوس
گوشت چو آن کوس شغلک را
از سر داخل مل کافر شکن
داو شمش غلغله گون بر
قند ز زرین چو فلک مومبو
جاده ز خر جوهرش از جفت طاق
جوهر آن جزو که فردش لقب
موسی میان در کمر ز رنده
و صفا و جمله سران سبر
شیرجه که بودند امیران شاه
کارگذاری که به قیمت گران
بسکه خوی او خوی ازین برین
صباحی از صبح بر آب و کر
خاره بر اندام کسی خود نشود
همی ازین گونه برار است
صف زده با تیغ زمان گون
بانگ بر آمد ز نقیبان بار
راستی آمد مقام نعال
بر کس از آن سجده که حالی نمود
ز اهل سپه تا خداوند کوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش

صف زده با تیغ زمان گون
بانگ بر آمد ز نقیبان بار
راستی آمد مقام نعال
بر کس از آن سجده که حالی نمود
ز اهل سپه تا خداوند کوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش

این کشته بر کوس مسی و بوس
گوشت چو آن کوس شغلک را
از سر داخل مل کافر شکن
داو شمش غلغله گون بر
قند ز زرین چو فلک مومبو
جاده ز خر جوهرش از جفت طاق
جوهر آن جزو که فردش لقب
موسی میان در کمر ز رنده
و صفا و جمله سران سبر
شیرجه که بودند امیران شاه
کارگذاری که به قیمت گران
بسکه خوی او خوی ازین برین
صباحی از صبح بر آب و کر
خاره بر اندام کسی خود نشود
همی ازین گونه برار است
صف زده با تیغ زمان گون
بانگ بر آمد ز نقیبان بار
راستی آمد مقام نعال
بر کس از آن سجده که حالی نمود
ز اهل سپه تا خداوند کوس
از پس آن خدمتی آمد به پیش

سیم تن از موی بره در خراش
 سیرق لعنت ز سر افراشته
 خورده هکات خوک بدن بد
 گشته ملی زن عید بر بانگ فی
 آذر و ش مور می شان پرورش
 قصه شنیدیم هم از ایشان در
 خورون فی را حوی اندر لی
 مایه شان از خورش ترشت
 اصل زنگ لک زل استخوان
 کوه تنانی بشتر کرده جای
 شبه بجهان عید و هوای
 دیوسید آمده هر یک وی
 رفت چو بر بست اسیران بار
 سر سبز نیره بسی داشته
 نیره سر افراخته از حد رون
 پوست بر دوان کرده پراکنده
 بر سر جوی سر که کشیده
 چون سخن از سر زدگان قطع
 اسب جلوم عتباتاری اصل
 گوش شنان ساخته چیم زو
 کاسه سامانی همه صحرانوش

سیم سر از بیم پیش و تر تراش
 پرچم طاعتش ز سر حاشته
 هر نمبه دندان خرد و جسد
 همچو زنان خسته کسان فی
 از عس و باش و سوزن چرشت
 این بخت فی خور دکان در
 عیب بگیرد که ترک فی اند
 هر که به بسند قشش آید به فی
 گریه بخی شده بر روی خوان
 کوه شده بر سر کوهان بانی
 که ایزد شان آتش و دشت
 خلق با حول ز هر چار سوی
 در حد و گشته در آمد شمار
 سر ز پس مردگی آفر داشته
 بیشتر از فی به بنبتان
 از خنی افتاد بد دیگر خنی
 سلخ بران غره موجه کشیده
 پیش سر رشته باسیان گند
 بند به بندش بهر کرده وصل
 بر جم سر بسته ز بر گلکه
 خنک تکیان بر آورده جلا

سیم تن از موی بره در خراش
 سیرق لعنت ز سر افراشته
 خورده هکات خوک بدن بد
 گشته ملی زن عید بر بانگ فی
 آذر و ش مور می شان پرورش
 قصه شنیدیم هم از ایشان در
 خورون فی را حوی اندر لی
 مایه شان از خورش ترشت
 اصل زنگ لک زل استخوان
 کوه تنانی بشتر کرده جای
 شبه بجهان عید و هوای
 دیوسید آمده هر یک وی
 رفت چو بر بست اسیران بار
 سر سبز نیره بسی داشته
 نیره سر افراخته از حد رون
 پوست بر دوان کرده پراکنده
 بر سر جوی سر که کشیده
 چون سخن از سر زدگان قطع
 اسب جلوم عتباتاری اصل
 گوش شنان ساخته چیم زو
 کاسه سامانی همه صحرانوش

سیم تن از موی بره در خراش
 سیرق لعنت ز سر افراشته
 خورده هکات خوک بدن بد
 گشته ملی زن عید بر بانگ فی
 آذر و ش مور می شان پرورش
 قصه شنیدیم هم از ایشان در
 خورون فی را حوی اندر لی
 مایه شان از خورش ترشت
 اصل زنگ لک زل استخوان
 کوه تنانی بشتر کرده جای
 شبه بجهان عید و هوای
 دیوسید آمده هر یک وی
 رفت چو بر بست اسیران بار
 سر سبز نیره بسی داشته
 نیره سر افراخته از حد رون
 پوست بر دوان کرده پراکنده
 بر سر جوی سر که کشیده
 چون سخن از سر زدگان قطع
 اسب جلوم عتباتاری اصل
 گوش شنان ساخته چیم زو
 کاسه سامانی همه صحرانوش

7477

[illegible]

بار یک و شان همه یکجا شدند
 لشکرشان شد نصف ناینگوه
 تیغ زن مشرق از آن سوی آب
 در پهنه خشکی وزی لشکرش
 یافت خبر آمدن آن سپاه
 از غضب افگفت دیار و گره
 چیت رسولی که گذارد پیام
 گر سخن از صلح بود و یا بستر
 و بد که گفت زینا و پیر
 پیش طلب کرد سیامی که خواست
 کین منم اینک شد مشرق کشا
 آنکه علم بر سر مغرب کشید
 لشکر آن ملک غلام من است
 ملک ز من شدم مراد او نور
 رفته من گر بگریم بر سر
 و آنکه برآرد میان این غبار
 ای که به پیش آمدی از راه دور
 خود تو ملک خورده از خون ما
 شدت نیک در عهد و پیمان
 غیبت من گر سپه از ملک یافت
 هم تو گزین را از تر آگاهی است

ساخته کارها شده اند
 از لب آب شمشیرش کرده
 تیغ برون آخته چون آفتاب
 برده ز عالم همه خشک و ترش
 گزنی شمشیر بدست راه
 وزنی کین کرد کمان بارزه
 سر چه بگویند بگوید تمام
 کم کشت هیچ زینروی مرد
 در خواران کار چشمش پیر
 سوی مخالف ز گزنی کرد آ
 بر حد مغرب شده تیغ آزمای
 باش ازین پایه منصب رسید
 خطبه از تخت نام من است
 خانه خوش است خفت دور
 مالک آن ملک منم وز کهر
 تیغ بدست است مرا آبدار
 کین نتوان گفت مگر در حضور
 دست چه داری ز بندگان ما
 در تو حرامش کنی اینک مال
 روی نخواهد دید باز یافت
 و ازت این ملک آتی که کعبت

[illegible][illegible]

آتش خورشید عالم گرفت
در سپر سایه بسی خنک کرد
پنج مهر خنک شد آتش فشان
و دیده نشد نقش شب لاجواب
طالع شب گشته چراغی بدست
تابش او کرده جهان را تاب
روز جو شبهای زمستان دراز
میش تقابله شده بعد از وصال
کرده خنک از کاغذ شامی بود
سایه گرزان به پناه دخت
سایه بدست اله مردم دون
گرم در انداخته خود را چاه
درین سایه خود جای خویش
سایه نماند ازین مردم خاک
آتش گویند بسوزد زبان
خوشی شد از پوست برون آمد
ز ابله برقت خویان تو در
آهوی خضر شده آهوی ا
از لی یک شربت آسمات
گاه شده بلکه شده کهر با
باد در اندام کسی را مباد

سردم صبحی که دما دم گرفت
در شنه که خورشید ز و سایه خود
ماند در آن خنک از آتش نشان
تس که ستر و ز جهان را زتاب
صبح هم از افاق شب بربست
ما فته از گرمی خویش آفتاب
شست شده چون وز دمی گذر
میش تقابله و ز جانند سال
تیر چرخ خورشید هم از باد و
خلق کسان درین سایه رخت
جانب سایه شده صرم و آن
بس که شده سایه زگر با کسبا
خواست کند خلق زگر با حش
لک ز تاب ملک تابناک
گرم خان گشت هو در جهان
خون برگ مرد و بون آمده
بای مسافر ره گرم و دور
ز آتش گرم که شد از سر جوان
چوب شد از غایت شکل نبات
عزیزه دور با شش نمر و ننا
خنک شد اندام گل ازین چاه

سایه خورشید عالم گرفت
در سپر سایه بسی خنک کرد
پنج مهر خنک شد آتش فشان
و دیده نشد نقش شب لاجواب
طالع شب گشته چراغی بدست
تابش او کرده جهان را تاب
روز جو شبهای زمستان دراز
میش تقابله شده بعد از وصال
کرده خنک از کاغذ شامی بود
سایه گرزان به پناه دخت
سایه بدست اله مردم دون
گرم در انداخته خود را چاه
درین سایه خود جای خویش
سایه نماند ازین مردم خاک
آتش گویند بسوزد زبان
خوشی شد از پوست برون آمد
ز ابله برقت خویان تو در
آهوی خضر شده آهوی ا
از لی یک شربت آسمات
گاه شده بلکه شده کهر با
باد در اندام کسی را مباد

سایه خورشید عالم گرفت
در سپر سایه بسی خنک کرد
پنج مهر خنک شد آتش فشان
و دیده نشد نقش شب لاجواب
طالع شب گشته چراغی بدست
تابش او کرده جهان را تاب
روز جو شبهای زمستان دراز
میش تقابله شده بعد از وصال
کرده خنک از کاغذ شامی بود
سایه گرزان به پناه دخت
سایه بدست اله مردم دون
گرم در انداخته خود را چاه
درین سایه خود جای خویش
سایه نماند ازین مردم خاک
آتش گویند بسوزد زبان
خوشی شد از پوست برون آمد
ز ابله برقت خویان تو در
آهوی خضر شده آهوی ا
از لی یک شربت آسمات
گاه شده بلکه شده کهر با
باد در اندام کسی را مباد

سایه خورشید عالم گرفت
در سپر سایه بسی خنک کرد
پنج مهر خنک شد آتش فشان
و دیده نشد نقش شب لاجواب
طالع شب گشته چراغی بدست
تابش او کرده جهان را تاب
روز جو شبهای زمستان دراز
میش تقابله شده بعد از وصال
کرده خنک از کاغذ شامی بود
سایه گرزان به پناه دخت
سایه بدست اله مردم دون
گرم در انداخته خود را چاه
درین سایه خود جای خویش
سایه نماند ازین مردم خاک
آتش گویند بسوزد زبان
خوشی شد از پوست برون آمد
ز ابله برقت خویان تو در
آهوی خضر شده آهوی ا
از لی یک شربت آسمات
گاه شده بلکه شده کهر با
باد در اندام کسی را مباد

جلد
 جلد ششم
 از ابو یوسف
 ابن شریک
 خورشید
 حسن
 مطبوع
 در تهران
 از استاد
 محمد
 در سال
 خورشیدی
 یوسف
 ابن
 شریک
 حسن
 مطبوع
 در تهران
 از استاد
 محمد
 در سال
 خورشیدی

[illegible]

از زدن تیغ سواران چون
اگر گشت که بارانش بسی بود یاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر
شیر بهت لرزه بداز هم مر
بهر نهان کردن بالا خفتش
خوک که دندان گرازی نمود
لشکر ازین گونه جهان می شود
تا علم شه بعضی در رسید
نصیب شد اعلام شهنشاه
که بکمر ازین سو سر و زانظر
روز و گر شاه بر آیین گشت
کر صفی بر لب آب روان
و عجب شاه سواری بنار
تیغ زن مشرق از ان سوی آب
کو گشته خویش حیدر است کرد
آب آید و آراست صیف
چشم بدر هر جلر گوشه تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میگردان
در که بدستار چه شد بار ما
در عرقه قطرات غشرف

گشته بعد شاخ سر مهر گون
دید چو باران خندک اسپان
شیر نهان شد به نستان
بود گران روز و شب ام کرگ
غار کنان گرگ هم از باخشیش
طعمه سنگ شد ز گرازی سو
ناحیه بر ناحیه بر روی
از پی دلی عوض شد بدید
بر لب گمشده حوالی
از تف لشکر لب آورده گشت
آمد از ان سوی عوض کند
سو به هم هلو می بریدلوان
جمله سران سیه و نیام
کر و چوروشن که رسید آفتاب
ماه از و کو که در خواست کرد
تافت و در خوشید شیر و طر
گوشه چشم شده بر طر
وزره در آب تهر می فکند
تا خنک گوشتش بر بخاک
رشت شد گشت همه تار ما
ششم کل بود بر روی عرق

از زدن تیغ سواران چون
اگر گشت که بارانش بسی بود یاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر
شیر بهت لرزه بداز هم مر
بهر نهان کردن بالا خفتش
خوک که دندان گرازی نمود
لشکر ازین گونه جهان می شود
تا علم شه بعضی در رسید
نصیب شد اعلام شهنشاه
که بکمر ازین سو سر و زانظر
روز و گر شاه بر آیین گشت
کر صفی بر لب آب روان
و عجب شاه سواری بنار
تیغ زن مشرق از ان سوی آب
کو گشته خویش حیدر است کرد
آب آید و آراست صیف
چشم بدر هر جلر گوشه تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میگردان
در که بدستار چه شد بار ما
در عرقه قطرات غشرف

از زدن تیغ سواران چون
اگر گشت که بارانش بسی بود یاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر
شیر بهت لرزه بداز هم مر
بهر نهان کردن بالا خفتش
خوک که دندان گرازی نمود
لشکر ازین گونه جهان می شود
تا علم شه بعضی در رسید
نصیب شد اعلام شهنشاه
که بکمر ازین سو سر و زانظر
روز و گر شاه بر آیین گشت
کر صفی بر لب آب روان
و عجب شاه سواری بنار
تیغ زن مشرق از ان سوی آب
کو گشته خویش حیدر است کرد
آب آید و آراست صیف
چشم بدر هر جلر گوشه تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میگردان
در که بدستار چه شد بار ما
در عرقه قطرات غشرف

از زدن تیغ سواران چون
اگر گشت که بارانش بسی بود یاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر
شیر بهت لرزه بداز هم مر
بهر نهان کردن بالا خفتش
خوک که دندان گرازی نمود
لشکر ازین گونه جهان می شود
تا علم شه بعضی در رسید
نصیب شد اعلام شهنشاه
که بکمر ازین سو سر و زانظر
روز و گر شاه بر آیین گشت
کر صفی بر لب آب روان
و عجب شاه سواری بنار
تیغ زن مشرق از ان سوی آب
کو گشته خویش حیدر است کرد
آب آید و آراست صیف
چشم بدر هر جلر گوشه تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میگردان
در که بدستار چه شد بار ما
در عرقه قطرات غشرف

[illegible]

بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است

چون تو شب زور او رفتی
گرچه بگوهر زنت بار منی
چشمه چاه ارحه که بالا شود
بر سر خوان آی که هم تو شد
خون منی و دلم هر جوت
گوشت کن این گفت و مکن گفت
رفت و شداده بگذشت ز راه
باو شده روی زمین کی قباد
همچو گل از باغش خود خاسته
بارگران داد کران کاران
رفت رسولی شه مشرق حجاب
پرده بر انداخت ز راه رفت

بی ادبی با جونی چون کنی
کی بجل ترش و ارمی
چشمه محاسنت که در بشو
یاد نک کن که جگر گوشت
جوشش بسیار کن بر یو
بشوف و مشو سخن اینست و لب
کرد از آن جوی بدریاست
برو هم از اول آن بامداد
جانکه بار بر آراسته
نست شده خاک زرقی سر
خاک بوسید و زبان بکش
سرخه شمش گفت بشه باز گفت

گفتن شاه جهان پادشاه شاهی
قصه یوسف که گشت تیر بهر کجانی

شاه از این جاشنی تلخ و تیر
با شمشیر و دلاوری جام
خدمت من گوئی پس نگه بگو
رای تو از گنج خود بهر من
خام بود بختن سودا می ملک
کی دلم از دست یسوی خام
من ز تو را دهم نه تو را دمی

تلخ شد و تیر ز روی تیر
قوت شمشیر و دلاوری جام
خدمت من گوئی پس نگه بگو
رای تو از گنج خود بهر من
خام بود بختن سودا می ملک
کی دلم از دست یسوی خام
من ز تو را دهم نه تو را دمی

بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است

بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است

بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است

بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است
بسیار خوانی که در این کتاب است

ملک عظیم و فلک است
کی شد می پست از تخت
تا نزد تیغ و دوستی می
قصه که جد است از من و من
من به شاهم ز تو میراث خوا
خداوند عظیم
خواهد و مرا کرد و بعد
جای خودم داد و خواجای
من بپریم لیک بجای می
ملک هست این دیگر چه
من ز تو زادم که از زاده
هم تو زادی که زادی مرا
خطم جبین که نام من است
یا نه فلک سلاحت دست
و او خدا و زبانی من
بخت جو بجای زدم
بام و جوان سجد در من
کینست که در باب و کش
صدیقوت که ستاند زب
ست مراحت فاطم زب
از بی تو عظیم تو شست

تخت نه ز آباست مرا گزین
ملک گراشت بدی نا بخت
ملک میراث نیاید کسی
و تو ز میراث پدرم زنی
ست ز کیسو تو میراث شاه
حضرت سلطان شهید و کریم
را ند جو در راه ابد خود نش
خود خو از من عالم خود می
کرد بجای تو مرا تاج و
شبه تجیات خودم این بخت
گر تو از آن شاه سکون داده
شکل من ای باد تو شادی
از تو اگر نام در روین است
میست من آن طفل که بدی
خود خودم که ز تو در من
شرط ادب نیست مرا زده خواهد
هر دو جوانیم من و بخت من
ملک و جوانی جویم ز فخر
بایه من کینست که جوید و لیر
و چه برای تو بخت جوین
گرچه بروین کشم و شست

ملک عظیم و فلک است
کی شد می پست از تخت
تا نزد تیغ و دوستی می
قصه که جد است از من و من
من به شاهم ز تو میراث خوا
خداوند عظیم
خواهد و مرا کرد و بعد
جای خودم داد و خواجای
من بپریم لیک بجای می
ملک هست این دیگر چه
من ز تو زادم که از زاده
هم تو زادی که زادی مرا
خطم جبین که نام من است
یا نه فلک سلاحت دست
و او خدا و زبانی من
بخت جو بجای زدم
بام و جوان سجد در من
کینست که در باب و کش
صدیقوت که ستاند زب
ست مراحت فاطم زب
از بی تو عظیم تو شست

ملک عظیم و فلک است
کی شد می پست از تخت
تا نزد تیغ و دوستی می
قصه که جد است از من و من
من به شاهم ز تو میراث خوا
خداوند عظیم
خواهد و مرا کرد و بعد
جای خودم داد و خواجای
من بپریم لیک بجای می
ملک هست این دیگر چه
من ز تو زادم که از زاده
هم تو زادی که زادی مرا
خطم جبین که نام من است
یا نه فلک سلاحت دست
و او خدا و زبانی من
بخت جو بجای زدم
بام و جوان سجد در من
کینست که در باب و کش
صدیقوت که ستاند زب
ست مراحت فاطم زب
از بی تو عظیم تو شست

تخت نه ز آباست مرا گزین
ملک گراشت بدی نا بخت
ملک میراث نیاید کسی
و تو ز میراث پدرم زنی
ست ز کیسو تو میراث شاه
حضرت سلطان شهید و کریم
را ند جو در راه ابد خود نش
خود خو از من عالم خود می
کرد بجای تو مرا تاج و
شبه تجیات خودم این بخت
گر تو از آن شاه سکون داده
شکل من ای باد تو شادی
از تو اگر نام در روین است
میست من آن طفل که بدی
خود خودم که ز تو در من
شرط ادب نیست مرا زده خواهد
هر دو جوانیم من و بخت من
ملک و جوانی جویم ز فخر
بایه من کینست که جوید و لیر
و چه برای تو بخت جوین
گرچه بروین کشم و شست

۹۱
کتابخانه عمومی مسجد اعظم تهران
کتاب: تاریخ اسلام از علامه ابن کثیر
موضوع: تاریخ اسلام
نویسنده: ابن کثیر دمشقی
تألیف: ۷۰۰ هجری قمری
مطبع: مطبعه دارالکتب
شماره ثبت کتابخانه: ۱۲۳۴

شیر فلک را بر زمین آورم
رنگ بیابان بحساب آورم
گردن گنبد را بر آسمان
سر زلفش تیغ نقش سحر زوی
من ندانم که تو توانی مگر
ز آنچه بوی گفت زبان
سوی فرستاده خود باز
هر چه بد داشت زبان اسیر
چون حدیث بجز فروز گشت
تا اول دامنش چه آرد به پیش
کایچه بگفتند مگوید جواب

لیک تو دانی که چو کین آورم
در سپهرم با رکاب آورد
شاهی ازین نشان و سیاهی
جز تو کسی گروم ازین زوی
لیک توئی چون بی این سیر
مرو سخن گوی که پاشنه شنید
راز نهان را بدل اندر نوشت
رفت بشه پاسخ پیام برد
شاه از آن زمره جگر خوش
سختی از اندیشه فرو شد بخوش
مصلحت آن بدیز راه صواب

باز چشام بدر بر سپر خود که بر زمین
سپل خویش از می خون مست گشته است

عمر گهبار چو مکر در صدف
موی بوسش همه بسکافند
جان مرا از دل من چه پیام
وز تو دلم تا فکلی یافت
رخبه چه داری خصمورم من
خوشن به شوندش و در تنهون
لیک نه گرم به بوند من
چون صفت من تو ام و موی

جست و گرمی سگانی شکر
راز جو بار یک ترازوی بود
کزین بدل بسوی جان خرام
کشتی سزا آئین وفا یافته
ترجیه بخت شده کسبه نوز
آدمی که نود گرم خون
طرز که تو خونی و دل بندین
با چوبی دور کن از سر سنی

باز که آواز شکایت ای عالم
 باز که چرخ سودا بر این عالم
 وصف گفتار است ای کفر
 ای بی معرفت اندر نقطه
 یعنی طلب کرد و بایستی
 سوزی گدازی آید
 و اندر عالم است
 سخن بود و گفتار
 در از یک صف
 باز که

جان ایجا اشارت بسوی
مهر الدین ۱۲۱۲ ش کای
از این آهافه تنی پیچیده
و ناغی بی گری ۱۲۱۲ ش
که نیست شده آه که نو
فراقی مضوم در از غزل
سجده بی گناه ای که
دیر پیش من گینه پیچیده
مخمر از غزل

بایستی که در این امر دقت و تحقیق را در این باب
کلیت از اطلاعات باشد و همچنین اول
ای غرض از این است که در این باب
شماره و در این باب و در این باب
علاقه و در این باب و در این باب
نود و ده و در این باب و در این باب
صورت و در این باب و در این باب

این داداری ۱۸۷۵
ممنون کنایت از
ممنون کنایت از

<p>طلعت من بین موجی خوش کعبه ش ور به یقین بر دل تو آن هوا آج ز من می طلبی خنجر شاهی مردم نوشنده از آن اقرصیت</p>	<p>مهر خود و دوستی من مبعوث بنده فرمان و فرمان برآیت بر سرم آنگشت زبیری ای باز شد و کرد حکایت و ز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما حرامی که از خون بود و لشره ایسان

شاه سخن برادر از سر گرفت
 کجای ز نسب گشته سزای سیر
 چشم منی پنج غبار سی میار
 و رجه غبار ستیز کار تو ام
 اکنون بگویم یک بخت کین کف
 ما تو ندانی که در چن جستجوی
 اگر چه تو اخم ز تو این پایه بر
 لیکن تو این راه لغوی ملک
 شکر که شد زنده در انام تو
 باش کجایم که کجایم تو ام
 من ز تو زنده تو ز منی کیال
 زندگی از مرگ ندارد گنیز
 خواست از جان که نیای ترا
 منت نخواهم تو نخواهی مرا
 من نه خودم آمده پهلوی تو

مکتب بر از زم تری برگرفت
 و ریسری همچو پدربنی نظیر
 درده نشاید که بود بر غبار
 سه چشمست غبار تو ام
 مهر را اگر گنیدم کین ثمن
 از بی ملکست مرا گفت گوی
 از تو ستاخم کجایم خواهم
 از بی آنست که چونی ملک
 من ز تو و نام من از نام تو
 زنده و نام زنده بنام تو ام
 تا ز تو من نیر شوم زنده حال
 یک تو خوش سیری مهر گزین
 اگر تو نخواهی و خواهی مرا
 و تو نخواهم چه خواهی مرا
 کار زو آورده مرا سوسی تو

[illegible]

جز تپشهای تو سودا من نیست
قاصد تو که گشت اینجا گذر
و در تو ام حاجی آید پیش
ایست تو که نامه رساند من
بگو و من است که بر آید ساه
سج گشتی تیغ تو جان بخشدم
ورنی نیز تو بسویم حسد
گرچه که سلطان جهانم ملک
ایک بود و رمز تو ای کجاست
تخت من اربابی بر افلاک
تاج خود را بر تو میکنون کنم
ور شده در چشم کسان تو
شوک دیدم غیر شوی
ویده که نادیده دیدارت
دل که به نزد یک تو مخنون بود
نست نیز و یک من از منم کم
شربت وری تو ام حشید
بجز تو اینک گفت دلم بر تو
اسی مدحان شده حاصل تو
مشو و دم دل که جگر بشم
گرچه جگر است بهر گوشه

بهر ازین سبب تمام نیست
در پیش از دیده فشانم که
شافش از مرتبه بر شمش
جز دلش سازم و قویان
سرمه کنم از فیض سیه
ز اینده بخت نشان بخشدم
برگرمش تا زده قویم و
تاج ده و بخت شایم ملک
فی خوشم از تاج و شادم بخت
با تو چه بکدم به شایم چه بود
با تو چه هم سر نشوم چون تو
ویده من زنده ز نور تو دور
طرفه که از ویده من در روی
ویده و نما ویده گرفتار است
دور ز تو دور ز تو چون بود
بیشتر از دور می تو هیچ غم
در وجدانی که توانم بشید
در رو و پیوند کن از خونم
کی شود دم دل که شمش دل تو
بس بدلت بهر جگر در کشم
به تو تو ام بخت جگر گوشه

بهر ازین سبب تمام نیست
در پیش از دیده فشانم که
شافش از مرتبه بر شمش
جز دلش سازم و قویان
سرمه کنم از فیض سیه
ز اینده بخت نشان بخشدم
برگرمش تا زده قویم و
تاج ده و بخت شایم ملک
فی خوشم از تاج و شادم بخت
با تو چه بکدم به شایم چه بود
با تو چه هم سر نشوم چون تو
ویده من زنده ز نور تو دور
طرفه که از ویده من در روی
ویده و نما ویده گرفتار است
دور ز تو دور ز تو چون بود
بیشتر از دور می تو هیچ غم
در وجدانی که توانم بشید
در رو و پیوند کن از خونم
کی شود دم دل که شمش دل تو
بس بدلت بهر جگر در کشم
به تو تو ام بخت جگر گوشه

بهر ازین سبب تمام نیست
در پیش از دیده فشانم که
شافش از مرتبه بر شمش
جز دلش سازم و قویان
سرمه کنم از فیض سیه
ز اینده بخت نشان بخشدم
برگرمش تا زده قویم و
تاج ده و بخت شایم ملک
فی خوشم از تاج و شادم بخت
با تو چه بکدم به شایم چه بود
با تو چه هم سر نشوم چون تو
ویده من زنده ز نور تو دور
طرفه که از ویده من در روی
ویده و نما ویده گرفتار است
دور ز تو دور ز تو چون بود
بیشتر از دور می تو هیچ غم
در وجدانی که توانم بشید
در رو و پیوند کن از خونم
کی شود دم دل که شمش دل تو
بس بدلت بهر جگر در کشم
به تو تو ام بخت جگر گوشه

عجبه از آن معبره را نوحه
را بر روی و کین نوحه اشارت بکن
از من نهادار تو در زبردست
رو تو دوران بقعه بکن مثل بند
از تو زمند و ستدن مثل مال
آنج ز من سرز تو افراختن
تا تو مشرق بوی من بغرب
در جلا فاق رسی ای شست
منیت مرا آن محل و آن شکوه
وز فکند رای تو بر بنده تاب
شاه تریب صوابی که بود
و او حاجت سلبت زر نگار
بس که گران شد سلبت کشید
خورم و خندان جو گل از بارگاه
رفت نموده را خود اسجا نمود
غالبه صلح که در نافه برود
بادش شرق که آن مرده یاک
کرد نشاط می و را مشکران
باز طلب کرد و بفرستاد
بسیوی خنک و قیج آب رنگ
و انت اصول طرب ز قلع و قاع

من هم از تن جگر من می
من سر خاقان قلنم بر زمین
کار من بالاست زمین درخت
اسب نخواهم من از اینجا بگذر
وز قبل من بغل قیل و قال
علاج ز تو تخت زمین ساختن
حر به خورده هر که در آید بجز
افسر من خدمتی بای نیست
کز سر خود سایدش انم بکوه
دوره شو پیش نشان آفتاب
چون برضا گفت جوانی که بود
یافته یکسر ز در شبانوار
حاجب از آن بار چو ابرو کشید
سوی گلستان گنج گشت راه
هر چه زو یافت بدریافت
شبه بشته همه شهر اسیر
روشن چو خورشید مشرق
مجلسی آر است کران تا کران
خون خرمش از دله خزان ای
و و بی داد و ستد نسل بخت
رخسرخون صراحی حلال

[illegible]

در بیای خود را بکسر
 طایر است و سوزی بهیچ
 شکر و طعم از دست مندا و از
 تمام و لایبی است در کس
 که از چشم منی منسوب
 و از من بالا شام که و لایبی
 و شرف و ابد اعظم نیست
 و در و در آن آه و در آن
 و در آن است بسوی ارم
 از اینجا اشارت است بسوی
 ارم و بالا از نو

بدرستی از جانب پسر و
مال اندرند و اگر چنین باشد
و از جانب پدر گفتم نیست
دختر بکس سرفاف رخ تو خط
یعنی جانب داشته رخ تو خط
سر زده یعنی مالک نام زن
از تو در حکم رانی خدمت سلطنت
او را داشته و بلافاصله
و حتماً اول و بعدی غلام

دود و نسک کردن جام برپای او و نیک مرد است لطیف و خوشترترب است الله دانست اصل طرب است که سال هم و هم و طلال ایشان بر آرزو و قد و در اصل طرب لذت از نعمات سرور است ۱۲

[illegible]

۱۰۱
له نامز عید آه مانو چکیده
مفراع بغنی آن باغچه
خندان ماسک بود که چکیده
ان نامن نمان نمود و اگر
که ساقه شکر سیلاب
کنایت از یاری این
ولیک خیزد اوار از معجز
این اشارت کمال
ست مصلحه
بزرگ

بازگشت ایشان موشد همان
خزمنی از نافه شک خن
صندل خالص و درخت
تیرتر از آب بود آب خیز
کوه که از انقیاست دلیل
حار طرف گشت طالع کمال
ساخته با کوه خیز قران
کن کن از ضابطه کار ملک
محرم سر دیدم و خواند
باز رساند با ما است
ظاہریش از باطن آشفته
توز من و حالت من بخبر
پیچ سوئی و دیت ایمن
دیده خود پیش ندیدم کجا
آستین این دین بخواب
عکس خیالت شده بهتات
صورت آخر خیال من
صورت تو که بهرستم روا
زان که کس نه از آن پدر
مرحمتی کن که ما حکم سو
وای که محمد و من با هم ز تو

بمجان از نیست آن غلمان
پاشیده شدند ۱۲ صده پاره
خوار است طالع نفق
ضربای نادر و نوین
غواب در مصع اول کما
از عفت باشد و در مصع
دوم یعنی سخن و آب و

[illegible]

سیر نمودند بر عینان
بر در و دلیز شته تاج بخش
تخته آورده همه کرد است
بشتر که شد برین بر روی
شاه برویش حق نظر کرد چست
گر کم فروخت ز تخت بلند
داشت باغوش خودش تا بدر
باغودش از فرش به درخت
گاه هوش خواند بر غم سپهر
گاه ز یایش کف افکند خاک
گاه ز دیده به شارش گرفت
گاه نظر بر رخ زیبایش کرد
گاه یک دیده شدش بر سبای
چون دو دفتر نو فاشد کمی
پریشش از اندوه فاشد کمی
از دور دیگر سخن آغاز گشت
شاه بجایوس کی آورد گوش
گنج سخن باز کشاد از صمیم
شاه پذیرفت و بدل در گرفت
جام طلب کرد و به بشر شست
ازین فرخنده آن مردودی
ز سرین عشا و شد او ازینک

نامدر شاه سارافگان
 جای ادب دید و در اندر
 شد و وصف آراسته از چهره
 رفت درین از تواضع نوی
 دید و در آن آینه خود را در
 کرد تا گوشش تن آید
 سر نشد چون شود از عمر
 تخت کیان باز کیان را سپرد
 گاه به سید سرش را ز مهر
 که ز بنا گوش خویش کرد
 آگاه و بار بار بخارش گرفت
 آگاه دل از مهر شکمباز کرد
 گاه چشمش در گوشش کرد جای
 در تن نور و جاشد کمی
 حد نوازش ز نهایت گذشت
 قفل زنجینه سر باز گشت
 نکته بر عن و او خداوند
 و او امانت بامانت پذیر
 وز در اندیشه سخن برگرفت
 فی زمری از خون جگر و شست
 لب لبه لبش شد و گل کرد
 با ده زوان گشت در لب

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

ببینی که تار از زلفش چو بخت
از رخسار او چو بخت و بخت
از رخسار او چو بخت و بخت
از رخسار او چو بخت و بخت

<p>بهر یک از اهل طایفه و آفاق زبنتی تا جویان کبان گاه نمک زیاده بر آورد در خورزه کرده و ما کرده سوی شگافنده کبی کارزار کوه نما از تن کوهان نمای و آنچه شش نام نداند تمام وزر و زیاده و قوت بر او خدمت من خدمتی خود رسان رعرع بر رگان شناسد بحال خواند و تهی کرد و نهانخانه را پاسخ آنرا نهان باز گفت راسی مرا نیز همان در دل را کار زو آورد و گشت نم بود دل ز قنای تو خالی نبود کس نکند باید بر خود ستیز باطنم از حد و قاهر گشت مصلحت ملک خیان در ام و دشمن تو بارش تا سم زود تا زهر آتش چه کنم بحال دشمن از اندیشه بدی که</p>	<p>بدر ز رخت خطا و عواق از خیز و اکسون کر ترسان اسب مهین اصل و لایت سخت کما تهازمه نو قره ساده خلایان خطا و ستار اشتر بونیده و بولا و پای جس و کر چه توانم و نام ساخته کرد و زهر چن صد و ادبش زاده که بر جدرسان و بد که آن طفل و شی خور و سال نوزک آن عارض فرزان را هر چه زکا و سس شند از هفت کاخچه دل شاه بدان تار دل نه ز کس کرد و روانم بود تن تو فاگر چه که حالی نبود ورنه تو دانی که بشمشیر طاهر م از نقش خلای گشت آن نه خلاف تو سندی ام یا حوشوم با تو مخالف است جلوه کنم از بهر و آجاق دوست بود راه به سبکی بود</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و بختی که تار از زلفش
از رخسار او چو بخت
از رخسار او چو بخت
از رخسار او چو بخت

و آنچه تار از زلفش
از رخسار او چو بخت
از رخسار او چو بخت
از رخسار او چو بخت

و آنچه تار از زلفش
از رخسار او چو بخت
از رخسار او چو بخت
از رخسار او چو بخت

مفرد و گزند که گزیند
یا یک تنندی بعلق زنی
تشقیق فلک تاب گشت
گر کسی زو سبب تن
مکار گزیند از این همه فرستندیش
میش غمان با یک روار و زو
رفت خرامان ملک احسد
چشم جو گلشن بخش فاد
روی جو گل سود بهشت
خرمت آن خروشه دین نایه
آمد از او رنگ بزرگی فرو
بر دیالای سسر برین
خون خودش مید جان کشید
کرد جو نورش بل و دیده جای
مده جگر گوشه ز سر تازه کرد
گاه ز رحمت کنارش گرفت
گاه بیا قوت لبش داشت
روی جو دایمه ملک خواند
وید از آن کوهر نیکی خویش
سکه مبارک نظر تا جو
دیده زمانی خوش نکرد

راست به سرین و اعلی
وصف خود گشت به پنج مکنی
چشمه خورشید به هم داشت
شعشعه در پر گیس کرد اثر
سجده کنان پیش خداوند خویش
سکه نور بر درم نور و نند
تا در دلمیز بهشت سمند
گشت یاده جو گل از دشت باد
گشت زمین پر شبنم با تخمین
داشت بر آئین بزرگان گاه
دست بگل بر زو و نقش و رو
وز مره بر ماه که می فشانند
خون جواز دیده روان رسید
گاه سرش لبه زو گاه بانی
جنبش خورشید تازه کرد
وز سر نایه شارش گرفت
کرد بر از زو نوسی ناسفته گوش
آینه زار سر را نوشت اند
ز آینه زانو می خود و می خویش
ماند نظاره لولو می
بیل به آینه و دگر کرد

بسیار از این شعرهاست که در این کتاب است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است

بسیار از این شعرهاست که در این کتاب است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است

و بعضی از این شعرها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از این شعرها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از این شعرها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از این شعرها را در این کتاب نیز آورده است

بسیار از این شعرهاست که در این کتاب است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است
و بعضی از آنها را در این کتاب نیز آورده است

بسیج نمی کرد و بعارض نگاه
بود و مکر بسته بخدمت گری
خدمت عارض محل عرض یافت
کرد و نمودار بخازن سپرد
گشت سخن بازه را سپرد
ریخت ز لب هر چه در آمد گوش
هیچ مخفی ز شاد بختی
نادره خرجی همه ز طلاص
دشت نور دان بزر بسته اعل
تخته آن ملک ز هر گونه چیز
بار عماری همه گنج و گهر
جنش خورشید شود و سوختی
مجمع بجزین شود و روی تخت
وزد و شرف تخت مشرف شود
سکه جوز رش در عمارتی
بازوشتند سوختی خانه راه
کتاب دار و قزوید ریای ملک
شد همه را قبال خداوندت
ساخته شد رسم مراعات را
ساختن برگ و نوای گران
گوهر و یاقوت زهرنشار

در رخ اندیده می دید شاه
عارض از آتش ادب بروی
تا نظر شاه بر آنسوئی یافت
تخته شایانه که با خوشین
هدیه چوارزه بکران برورد
مرو خرومند بسندید بوش
شاه بدان مردگ شاد بختی
و او بعارض چو قبا با خاص
یا قه چندین که از دور و لعل
داود بشهراده کیو مرث نیز
سیل بسی زیر عمارتی زیر
و عده خندان یافت که فرگاه
نخل سعیدین و بیج شخت
از و وطن تخت شطرنج شود
گشت مقر جو قرار حیان
خرم و خوش عارض فرزند شاه
حال نمودند بداری ملک
کار که اقبال خداوندت
و عده بفر دست ملاقات را
شاه بفرمود بفرمان بران
از کس خدمتی و یاد کار

بسیج یعنی چی زنده و خوشی
فوق از خانه نال بر روی
دیویم زانکه بستاند
تخته بستاند و آن درخت
عارض بکسر را کرده بکشند
و قهر و طلای نقش و قهر
مگر از دست و دودان گزین
از بستان که نهلهای آتیا
و عده خندان یافت که فرگاه
بیار و کاف قاری
بسیج یعنی چی زنده و خوشی
فوق از خانه نال بر روی
دیویم زانکه بستاند
تخته بستاند و آن درخت
عارض بکسر را کرده بکشند
و قهر و طلای نقش و قهر
مگر از دست و دودان گزین
از بستان که نهلهای آتیا
و عده خندان یافت که فرگاه
بیار و کاف قاری

بسیج یعنی چی زنده و خوشی
فوق از خانه نال بر روی
دیویم زانکه بستاند
تخته بستاند و آن درخت
عارض بکسر را کرده بکشند
و قهر و طلای نقش و قهر
مگر از دست و دودان گزین
از بستان که نهلهای آتیا
و عده خندان یافت که فرگاه
بیار و کاف قاری

شاه در آن خانه خوشنیت
 آب شد از بحر روان خسته
 موج سوسای به می برد
 نهره طاح که می شد باوج
 سلسله موج زد امی که یافت
 آب از آن غلغله زاندازه
 بسکه بچو شد زمین همچو دیک
 کشتی بونیده که چون تیر بود
 وز خطه کشت کشت ناتوان
 عکس رسن پاکه فرو شده است
 کشتی شته تیر تراز تیر کشت
 راست که شته برین یارید
 خواست که از سوز دل بقرار
 صبر همچو است منی آمدش
 بود برین سوسای معرجهان
 چون که در آن شفته غلغله
 پیش شد از دیده تار کشت
 تشنه دو دریا بهر آورده
 مکدر گراورده به اعوش تنگ
 چون کل و غنچه که حمد از خزان
 جان بدو تن بود یکی از دست

وز پل جوین همه دریا بست
 کرده زهر خخته موایم خروش
 پیل بیلش همی کرد پست
 بر تن خود لرزه همی کرد موج
 ماهی از آن دام خلاصی یافت
 گرد می کشت بگرداب غلغله
 آب روان شسته کل شد بر یک
 بود بجای که زمین گرسنه بود
 داشت بسی رفته بر گشتن
 بست به بملو سی پنجهان طباب
 وز درون چشم زوریا کدشت
 که هر خود بر لب دریا بدید
 در جهاد کشتی و گمراه گمراه
 گریه منی خواست همی آمدش
 ساخته بر جایی او تن
 شفته شد جواز و غلغله
 شته بدید و بکناش عورت
 تشنه و از دیده همی آمد سل
 سر و دلو و نوزد مانی و نیت
 دو فشد آن ازین این از آن
 صورت تن نریکی شد در

شاه در آن خانه خوشنیت
 آب شد از بحر روان خسته
 موج سوسای به می برد
 نهره طاح که می شد باوج
 سلسله موج زد امی که یافت
 آب از آن غلغله زاندازه
 بسکه بچو شد زمین همچو دیک
 کشتی بونیده که چون تیر بود
 وز خطه کشت کشت ناتوان
 عکس رسن پاکه فرو شده است
 کشتی شته تیر تراز تیر کشت
 راست که شته برین یارید
 خواست که از سوز دل بقرار
 صبر همچو است منی آمدش
 بود برین سوسای معرجهان
 چون که در آن شفته غلغله
 پیش شد از دیده تار کشت
 تشنه دو دریا بهر آورده
 مکدر گراورده به اعوش تنگ
 چون کل و غنچه که حمد از خزان
 جان بدو تن بود یکی از دست

شاه در آن خانه خوشنیت
 آب شد از بحر روان خسته
 موج سوسای به می برد
 نهره طاح که می شد باوج
 سلسله موج زد امی که یافت
 آب از آن غلغله زاندازه
 بسکه بچو شد زمین همچو دیک
 کشتی بونیده که چون تیر بود
 وز خطه کشت کشت ناتوان
 عکس رسن پاکه فرو شده است
 کشتی شته تیر تراز تیر کشت
 راست که شته برین یارید
 خواست که از سوز دل بقرار
 صبر همچو است منی آمدش
 بود برین سوسای معرجهان
 چون که در آن شفته غلغله
 پیش شد از دیده تار کشت
 تشنه دو دریا بهر آورده
 مکدر گراورده به اعوش تنگ
 چون کل و غنچه که حمد از خزان
 جان بدو تن بود یکی از دست

شاه در آن خانه خوشنیت
 آب شد از بحر روان خسته
 موج سوسای به می برد
 نهره طاح که می شد باوج
 سلسله موج زد امی که یافت
 آب از آن غلغله زاندازه
 بسکه بچو شد زمین همچو دیک
 کشتی بونیده که چون تیر بود
 وز خطه کشت کشت ناتوان
 عکس رسن پاکه فرو شده است
 کشتی شته تیر تراز تیر کشت
 راست که شته برین یارید
 خواست که از سوز دل بقرار
 صبر همچو است منی آمدش
 بود برین سوسای معرجهان
 چون که در آن شفته غلغله
 پیش شد از دیده تار کشت
 تشنه دو دریا بهر آورده
 مکدر گراورده به اعوش تنگ
 چون کل و غنچه که حمد از خزان
 جان بدو تن بود یکی از دست

[illegible]

کار و در رویه همه یک رویه کرد
خاسته میجو اندر ایشان زد و
همدگر از خدربه پیش آمدند
جای تو من بنده فرمان پذیر
هم تو این پایه دولت سرش
کای نه ازین نهر خود در نشا
کز سر بر باید بر
کز تو بود پایه تخت تو نام
کز تو شود که نامم در
کدن محل از بهر تو از انست
تخت ترا به که قوی بختی
پای کسی من نشد پایه جو
شرط ادب و دیند از ده من
منت مد که کنون حاصل است
وست بگیرم بشانم تخت
من بندهم تا شد می و سیکه
کافیر علی بسز خود لیکن
دست گرفت و سرش نشان
ماند از ان کا عجب بهر که هست
اگهی داد بکار آنگهان
به که نیاید درین کار است

کار در رویه همه یک رویه کرد
فاخته سجود اندر ایشان دور
همه گداز عذر به پیش آمدند
جائی تو من بنده قران نذر
همه تو باین پای دولت سرش
کای نه ازین سر غم و در مشا
کز بر افسر بر بادیدر
کز تو بود پایه تخت تو نام
کز تو شود که نامم در
کین محل از بهر تو از اینجست
تخت ترا به که تو می بختی
پای کسی پیش نشد باده
شرط ادب و در اندازد من
منت مد که کنون حاصل است
دست بگیرم بنشانم تخت
من نه بدم تا شد می و سنگی
کافسر ملک بسوزد عشق
دست گرفت و بر سرش نشاند
ماند از آن کا عجب هر که است
اگهی واد بکار آهسان
به که نباید درین کار است

از ادوات و کلمات و جملات و عبارات و اشعار و ...
و در این کتاب که به نام «تذکره» است
در بیان احوال و حال و سیرت و صفات و ...
و در بیان احوال و حال و سیرت و صفات و ...

عقل دولت را بدست
 از برای بجای آوردن
 کز آنکه دولت را بدست
 از برای بجای آوردن
 کز آنکه دولت را بدست
 از برای بجای آوردن
 کز آنکه دولت را بدست
 از برای بجای آوردن

با دستان و از جهانی چو عقل
 تا بدش عقل فرازی و ماغ
 عاقله حدیث و نشاط شهان
 در سر و یافته چون عقل بای

عقل دولت که بسا و عقل
 با دهن که از عقل باید جراح
 حکمی از عقل و نای جهان
 این عقل از تار تر غم نهای

عقل

آرزو مند بخاری بکار
 گرچه در دیده نوک شرف خاری
 از پس قطع سواحل بکار
 جان بیکار شده باز بکار
 هر کجا از قدم دوست بخاری
 که خار نمی شکن از بهر خاری
 که پس اند و رسی بیاری
 که خزان و بده بود و بیاری
 بهر شکنج و دل غیش که اری

خورم آن خطه که نشان میاری
 در هر روزی گل بند و بنو و خاری
 تن جویش که ترسیل خه نشی
 لذت دیدن دیدار جان بکار
 گرچه در دیده کشید خج بخاری
 اخی قشاقی تاسخ که و به بخاری
 لذت و عقل نوار و مکر آن خه
 قیمت کل شناسد مکر آن خه
 خسر و ایار تو گرمی خسر و مکر

فکر در اسب فرستادن سلطان به پدر
 هم بدان گونه که در باغ و زرد باغ خزان

نعل می افکند بخت ز پای
 رفت بدین افق نیست
 هم نشه و هم شایسوری تمام
 در دل دریات و آب خویش
 هر چه در اطراف جهان باد بود

شد که خج چو کندای
 برده صبح از طبق خاک است
 شاه فلک مرکب جز استم
 هست سنگان چو در پیش
 رفت امیر آخور و آورده و در

عقل دولت که بسا و عقل
 با دهن که از عقل باید جراح
 حکمی از عقل و نای جهان
 این عقل از تار تر غم نهای
 عاقله حدیث و نشاط شهان
 در سر و یافته چون عقل بای
 خورم آن خطه که نشان میاری
 در هر روزی گل بند و بنو و خاری
 تن جویش که ترسیل خه نشی
 لذت دیدن دیدار جان بکار
 گرچه در دیده کشید خج بخاری
 اخی قشاقی تاسخ که و به بخاری
 لذت و عقل نوار و مکر آن خه
 قیمت کل شناسد مکر آن خه
 خسر و ایار تو گرمی خسر و مکر
 فکر در اسب فرستادن سلطان به پدر
 هم بدان گونه که در باغ و زرد باغ خزان
 نعل می افکند بخت ز پای
 رفت بدین افق نیست
 هم نشه و هم شایسوری تمام
 در دل دریات و آب خویش
 هر چه در اطراف جهان باد بود
 شد که خج چو کندای
 برده صبح از طبق خاک است
 شاه فلک مرکب جز استم
 هست سنگان چو در پیش
 رفت امیر آخور و آورده و در

اسکے میرزا باور و ان گشت و مرکز خاکی کریم باور گشت

وصف اسپان که در سرعت خورشید

توان بخارج شان گفت و نه داخل حو جان

تبرنگانی جمعه تازی نژاد
گروه سبزی نموده گردن دراز
بیزنگ و گوش جو پیکان بد
سرجه برافراخته بر اوج مهر
از نیز آراسته تا ناف
در کلبه بی دست چوبه زین
نازکنان جفت نازکی
یک خراشده لصیح برای
پهیل شان گرم حوشت گوی
کوه گران یک گران کوه
نسک دران کوه تان نایدید
از تاشان کان ره حصه زود
زانشان گرم روان بچو
سرعت شان از تاشان بیشتر
وزره جولان فلک آستان
بی هم تاشان کوه ندانند
پای نهاده برین سج جای
کرده هوا در تاشان زمین

چون دشت آتش و آتشان باد
 تا آنک که گریه و شایه سر فرا
 بر سر یک تیر و دو سگان که دیده
 ساخته آتش هم چنان
 آگاه روش آتشین چو برق
 کوفتن با طوق کرده فن
 زخم خورده گوی از جاکلی
 لک روان را زده آتشی
 آتش شان چو بخورده گوی
 یک آتشان جزند و سنگالی
 کوه کبری سنگ بود کس ندیده
 باد بدو از سبزه سر زده
 سوخته شد کوه گرم آتشی
 آگاه تک از خود خدای شیره
 سبزه سر چو آگاه شان
 بی تک شان فتح نیاید پدید
 بر سر گرد و ن شده جوانی
 پانها و زمین چو بیهوش

[illegible]

پیشانی آہمی ادا جائی و دردم بھی مٹے اے اس کے لئے اس کے لئے ہرگز نہیں رہا کہ

عاش غلک نشا آید از عمارت
موم گلاوراده از عمارت
خونق الری ناست از عمارت
کرده و از گلاورین کلاورین
و جان و از گلاورین کلاورین
نهی گلاورین کلاورین
و گلاورین کلاورین
گلاورین کلاورین

گما وزین ساخته یرحم سب
 روی زمین شد ز علم سایه وار
 کوس سحر هاج صدای نوا
 بر ز جلاجل شده بر گستان
 تیغ طرف بانگ جلاجل بود
 بر سر یک حلقه نیزاران بکین
 زرد و چو ز نور بر آورده
 پرده شب پرده ز نور بود
 بهر خروسان سحر دانه ریز
 ورنه چرا نه می گشت کم
 نغمه ریزش بهو ابرشته
 مرغ سیاحی سیاحی
 همچو شتر از سر افش جهان
 ستانده پر ناز به بر عقاب
 روشن ازین بخت سیر کند
 ز آتش او خرج بر آورده و دو
 چشمه خور ورنه دریا شست
 گشته روان و برق زین باه
 خون شفق سرخ آنکه سباه
 زود و دزد از رنگ سیاهی نشان
 روی زمین کرد سیاهی

۱۲۳
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

او زبان کرده سرده چه سود
 تانه بریدند سرش را نه است
 واده به روانه سودی بر سر
 واده سر خوش گزیدش زیر
 عاقبتش سوختن آغاز کرد

تغرسید سرش از تن بود
 سوز سر داشت که خندان
 ساخته از دود و دای سر
 مسکه گزیده شده از زخم کاه
 زان نمیشی که ز زنبور خورد

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

صفت نور جراحی که اگر بر توان
 بنود دل شب کور بود و پیر و جوان

صفت نور جراحی که اگر بر توان
 بنود دل شب کور بود و پیر و جوان

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

آتش او در دل شب ده داغ
 پیش از گرم و داغی طلاق
 با همه کس گرم سر سوز و ساز
 در شب ناسوخته هرگز نشین
 گم شده آوردل شب آه برید
 دیده تارک جهان به اندید
 چرب تر و حیرت بان تر شمع
 صد خله از سبک خار و پست
 بنجک جاروب آتش آتیر
 چون بر دینی آتش حسی
 وزنی خوب آمده جان لب
 گوش بفر ما ز آواز پاس
 گشت که جند به سباط زمین
 مرد وک دیده فرو بسته در

گشت در و خجانه بخانه جراح
 گرم و داغ آمده دهر و توان
 مینه و باقی زبان و راز
 مینه و آتش نه در و توان
 پیش از راه ز نور صبر
 آتش ز نور سبک مدید
 حیرت بانی بدلیش گشته جمع
 شعله او کو خشی شوب یافت
 مایه کرده و عیان دل پذیر
 خس بر دینی او را بسبی
 کرده خوب آتش خود را ادب
 گشته جان چشم جوکار و خرس
 گشته خشن بر سر هر کسین
 مردم هر خانه شد از رگدنه

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰
 نسخ از رسیده ماه ۱۰۴۰

سیرت نامه بنام سید محمد باقر
مجلسی شریف
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تألیف: سید محمد باقر مجلسی
موضوع: سیرت نامه

موسم گرما وین از خوشی خوش
شقه گری از ملک آموخته
موی هم کرده قره داغاب
فته چشم آمده زان بودام
بچو فلک بر ستاره جهان

صفت سیرت برج و روشن منزله
که همه کار گذر فلک اندازد و ران

سیرت نازل همه نزدیک و دور
قرن حمل کرده قران مگر
بسته حمل نایف لطین
تور گرفته زمریان شار
مقعه سیه سیاره روشن بدور
آتش که سیکلیانود
بسکه دراع اطلس گردون نو
شتره جو ابری شد کوه فرای
طرفه ز یک طرف و خوش پدید
قلب اسد و طلب جبهه بود
زمره زبر دست شد چون اسد
بهره صرغه بدم شیر کم
چو گرافت عوا بزر

وده مردم تیک شقه پوش
وزمره منت ز بکران دخته
دام زبوا فته از هر خواب
تیغ ز زبان خفته میان نیام
بچو زمین بر چرخ آسمان

در بیان سیرت
مجلسی شریف
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تألیف: سید محمد باقر مجلسی
موضوع: سیرت نامه

نور و کوه و کوه و کوه
نور و کوه و کوه و کوه
نور و کوه و کوه و کوه
نور و کوه و کوه و کوه

بهره‌های خالص و صاف
صفت وین باشد و از این
که بود و این را در این
چنان که در این کتاب
لاجرم او داشت نمک را غوطه

می که از وصف بهر گنجینه
بهر و بهنهای خویشترین
بود بر آتش قدس و در بای
نام حرام ارجه بر و شد و قال
طرفه حرامی که بهر دست نگاه
لاجرم او داشت نمک را غوطه

موسی بوشن سبب گنجینه
ساخه از لعل صفت نگین
زانش و مید آله سر تابایی
هر چه نمک خورد و در این طحال
حق نمک دارد از فسیان نگاه
حرم او داشت همه خلق نیز

وصف قرابه که بهر حرم دختر رز
شسته خانه است به بالای سرش و شندن

سینه قرابه بر آورده شود
راشت خود باز و درون برون
شکسته که گنجینه در ترش
گنجینه پیری سر او دیده گشت
بر شده تالاب می گشت
شسته میاز اگر از لعل تر
نمک خضر و او ز سبزی برین
می طلبی روی بخد مت بند
خون دلش که چه سباز خوری
لعل که در سنگ درون آمده
سنگ بسی است که با قوت داد

وز خن خود چشم بدان کرده که
در ز و درون آشته خن از برون
عرق شد از آب ز سر کپش
حم زمی و جام ندانده گشت
رنجه از سینه برون جسته
طرفه که در زیر قبایش نمک
نایزه چشمه حیوان سرش
هم بکشد خدمت و هم می دهد
هم بخشد سر ز تو اضع که می
حل شده زان شیشه برون
شسته که دیدت که با قوت داد

سخن از وصف صراحی که اگر آن باز کرد
در گله دست زنی خوش بر آید و بیان

بهر و بهنهای خالص و صاف
صفت وین باشد و از این
که بود و این را در این
چنان که در این کتاب
لاجرم او داشت نمک را غوطه
وصف قرابه که بهر حرم دختر رز
شسته خانه است به بالای سرش و شندن
سینه قرابه بر آورده شود
راشت خود باز و درون برون
شکسته که گنجینه در ترش
گنجینه پیری سر او دیده گشت
بر شده تالاب می گشت
شسته میاز اگر از لعل تر
نمک خضر و او ز سبزی برین
می طلبی روی بخد مت بند
خون دلش که چه سباز خوری
لعل که در سنگ درون آمده
سنگ بسی است که با قوت داد
سخن از وصف صراحی که اگر آن باز کرد
در گله دست زنی خوش بر آید و بیان
بهر و بهنهای خالص و صاف
صفت وین باشد و از این
که بود و این را در این
چنان که در این کتاب
لاجرم او داشت نمک را غوطه
وصف قرابه که بهر حرم دختر رز
شسته خانه است به بالای سرش و شندن
سینه قرابه بر آورده شود
راشت خود باز و درون برون
شکسته که گنجینه در ترش
گنجینه پیری سر او دیده گشت
بر شده تالاب می گشت
شسته میاز اگر از لعل تر
نمک خضر و او ز سبزی برین
می طلبی روی بخد مت بند
خون دلش که چه سباز خوری
لعل که در سنگ درون آمده
سنگ بسی است که با قوت داد
سخن از وصف صراحی که اگر آن باز کرد
در گله دست زنی خوش بر آید و بیان

بهر و بهنهای خالص و صاف
صفت وین باشد و از این
که بود و این را در این
چنان که در این کتاب
لاجرم او داشت نمک را غوطه
وصف قرابه که بهر حرم دختر رز
شسته خانه است به بالای سرش و شندن
سینه قرابه بر آورده شود
راشت خود باز و درون برون
شکسته که گنجینه در ترش
گنجینه پیری سر او دیده گشت
بر شده تالاب می گشت
شسته میاز اگر از لعل تر
نمک خضر و او ز سبزی برین
می طلبی روی بخد مت بند
خون دلش که چه سباز خوری
لعل که در سنگ درون آمده
سنگ بسی است که با قوت داد
سخن از وصف صراحی که اگر آن باز کرد
در گله دست زنی خوش بر آید و بیان

این کتاب در بیان فضیلت و کمالات حضرت علی علیه السلام است
 و در بیان صفات و احوال و مناقب و کرامات و غیره از ایشان
 و در بیان فضیلت و کمالات ایشان و در بیان صفات و احوال
 و مناقب و کرامات و غیره از ایشان و در بیان فضیلت و کمالات
 ایشان و در بیان صفات و احوال و مناقب و کرامات و غیره از ایشان

او خورده راه حرفان بسی
راه زود حق بنمیدارنش بود
گرچه که حاجتی گرفتار کنند
چون به بلند می کشد آواز او
بزرگند آواز خرم بی خروش
کاشته بی وز نعم بیش او
شته چو خرب بزرگین
مغزتی کرده معلم شال
نقص بر شمع گریه تاراش چهار

زخمه زده روح او هر کسی
گزینش زخمه نوازش بود
خود غلط افتند و را نخواستند
پرده در زمره شود ساز او
تشنه و آواز خود را نشنید
دست کسان کفچه شده پیش او
طرفه که رنگش بسین و سمن
طفل صفت ساخته گوشه ای
پرده و دوشش ساخته زانبار

صفت نای که بر خطه بدیم دادن و
که بر طرب بر باد شود چون انسان

بار سید کرد و بسوزان رخ ره
 تازشگر خواره افشون بند بر
 گاه بصورت شه زنگی گلب
 ظرفه سیاهی ز عواقب آمده
 نیست وین ثبات نگونی سخن
 سر فکندیش تو گردم زنی
 چون بوس آید بسرو و ترش
 مطربا که افش سحر ساز
 گاه سخن گفته سه ایمن زمان

نای گلشن لبون مار گوی
مار کی بینی و سوراخ ده
گشته بدست دگران مارگیر
گاه بعضی شده زنگی طرب
سوخته دور وندراق آمده
نیت سخن تاش نشند عین
و مژ زنده تاس او بطنی
و دور کند هر چه بود و سر
سز زشت کننده و بیست
هر که لایوه لبالب مان

[illegible][illegible]

۴۱
 اب زبانی باز کرد
 و سر بر آید
 شد و فرستاد
 میسی علی
 نای سباه
 از آن نایک
 بوده و سببی
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

یک زبانش بلب گیری
زیر سر انگشت هزاران
تنگ ولی باو گزرازدرون
دمدم اندر سرش افتاد

باز کند لب چو زبان گوری
کروه بهر دستی از او از تر
خانه چو من بیانش شود
مطرب از آن هم که دوا و مباد

صفت دلف که در دوست گشای
صحن کز داشته و کوشش باین چرخسان

صحن می از رخ و ویک کج
چرخش از رخ فرو داده

خون کمر خنجر جلاجل غامی
گاهه زبردست گهی از برون
نفرین سخن یک زبانه زبان
آن همه در برده و در برون
دست که خود همه مکروه کرد
گفتش ازین وی از آن روی هم
بر کف مطرب از اصول لطیف
کائناتش خورشید بود و دوشش
گردید آواز بخواب جز آب

دایره و فحم صافی خوب
زبهره زرد و ریش لبر و دانه
بسته جلاجل یک جا بجای
بر زبردست گرفته شست
چار زبان و زبان درون
مهر سخن نغمه که با دوست کرد
گشت دور و یک چو بر روی
روشن ازین و از آن سوی هم
گاهه قتل آمد و گاهی خفیف
که زبانی لرزه کند پیشش
گاهه زخنی جو شود گرم تاب

صفت برده و آن برده شناسان میگرفت
که بهر دست نمائند هزاران وستان

برده و زبانی همه با یک سخن
تا بریشم یک جا بر سخن

برده و در ایشم بار یک سخن
بهره از این یک چنگ بر انداخته

برده و زبانی همه با یک سخن
تا بریشم یک جا بر سخن

دایره و فحم صافی خوب
زبهره زرد و ریش لبر و دانه
بسته جلاجل یک جا بجای
بر زبردست گرفته شست
چار زبان و زبان درون
مهر سخن نغمه که با دوست کرد
گشت دور و یک چو بر روی
روشن ازین و از آن سوی هم
گاهه قتل آمد و گاهی خفیف
که زبانی لرزه کند پیشش
گاهه زخنی جو شود گرم تاب
صفت برده و آن برده شناسان میگرفت
که بهر دست نمائند هزاران وستان
برده و زبانی همه با یک سخن
تا بریشم یک جا بر سخن
برده و در ایشم بار یک سخن
بهره از این یک چنگ بر انداخته
برده و زبانی همه با یک سخن
تا بریشم یک جا بر سخن

برده و زبانی همه با یک سخن
تا بریشم یک جا بر سخن

این بخت مرغ نموده و در
 آن شده گنجشک بگاه نوا
 گاه ترخم بنوای که خواست
 که خنسی طرف در و درن
 که ز نوا زن که نوازنده گشت
 گاه برآورده نوا بوسلیک
 که خط اندازنهر مست در را
 گاه سخات ترا ندوده گاه
 گاه بیر خنک خوششوق
 که خودل سونگهان فراق
 گشت خائف که نوازنده سست
 گاه ز آهنگ هین و هین
 گاه فروغ و منائی ز کام
 بر دل عاشق که بختین سست
 نیره زن جنگ تهن شمال
 بستگی بر بطنشکل ش می
 نغمه چو در زیر و دم آهنگ
 نغمه ساز گری در عراق
 ساز گری را همه خوانند
 چهل سیاه فرشته زمین کارگاه
 گشته از این جهان و دل را

مرغ وای چو گل بارش بچک
مرغ در آورده ز روی هوا
جانب برده شد از راه راست
پرده کشاکش تو به حسن
جان جهانی بنوازنده گشت
دل شن چون در بشنم سلیک
تنگ شده عرصه بها و نذر
یافته در عرصه باغ ز گاه
ورزده و در پرده عشاق چک
نای فغان کرده براه عرق
دوست گشت از مخالف هوا
ناله برون آده مهین و کین
داد بفر خانه فسر ادعی تمام
راست چه تیر آمده تیری کار
رخس روان کرده ترا و دل
جای کشاده ز بی بسته پای
زیر کشید و بستی پیرو
کرده آتش عواق اتفاق
نعت او تابسان شده
تیر به از کز کسان قطع راه
نه ای است کوی هم ترا

[illegible]

توسعه می پندری کار مرا در این
هنگام که از نوازان که خوانم
مقایست از موسیقی فرود
اول یعنی ساز نواز دوم
یعنی نوازش کننده
سه گاه را و در هر یک
نام مقامی است از توسی
و سلکی است از توسی
که غلط انداز که بنام
نواز نام می

این روز در روز دوشنبه است
 از خانه آمدن و رفتن است
 یعنی دوشنبه روزی که
 ای روز از روزها بود
 گاه از اینک آه اینک نام بود
 و همین که این روزی بود
 که یک روز اول نام بود
 یعنی هر روزی که
 خروغی آه خروغانه بود
 و نام بود آه خروغانه بود

[illegible]

آه سبیلان
مردم را
فصلی که
راست و
چپ

نان توری طرب قبه است
 کاک در آن مرتبه روتش کرد
 وید فلک گرمی هر قرص نور
 ماه بکاید که خور از بخوان
 باقیه منبویه تلیک اثر
 خواند زبان بره پهلوی بز
 پهلوی مسلخ هلالی کشاد
 پریم وینه و وین کبیر
 خنده برون اوده سر کوسید
 وینه که می که بهر آنچه بر
 صدم از هر نظر و یک پر
 نیته بسی مرغ هر گونه طرز
 صبحک حلوا به شکر شکست
 خنجه صابونی شکر نوید
 سوده بی طب معبر رآن
 درین هر کان مزه ذاتی شده
 بهره خود بر وجه کام از خوش
 چند شرابی بیان استاد
 جوشش تیزش که بجایان بخور
 پایت خوان چنان میان خست برود

ترا که بخوان شه عالم شست
 لاجرمش روی چنان ماند زرد
 قرصه خور گرم زخوان کرد و
 دید لب قرص و دونه ریزه
 بره بریان شرف از قرص خور
 بر سر کو داب که منی از ز
 طرغه که سی غره ز یک سلخ ز او
 چرتی از دینک آهوه بره
 هم بخوانی شده دندان بلند
 ده مه رفته و و قرش لب
 مردانه و لب گز و انگشت مز
 از و ل و تپه و و درج حرز
 چاشمش از طبقات پشت
 راست چو جابه سمیدی پید
 خورده کافر تر روز عطران
 ناطقه روح نباتی شده
 یافت زلفت دل جان پرش
 وز بی هر نام قناعی کشاد
 صد گره از رشته جان باز کرد
 نوبت تنه ای کبیر

خنجه پره قبول که نرسیده می

این سخن از توری است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

این سخن از توری است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

این سخن از توری است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

په ازان مېشت ساتي همه مېستان

[illegible]

فان شاء بعد از آن شد بر سبب او روان شد در این فتنه ادا کرد حاجت بکلیت و تمامی ضرورت داد آخر یافت بجا شرف حاصل و صاف و خوشتر بود

صفت نغمه گیرهای نایب طرب
که بسی بحر بکند زبیره و گویند بحر

شد زن مطرب بنواپوری
عمره زنانی همه مردم فریب
چاه زنج روشن و صافی چو
پژوه بر انداخته از آفتاب
روی چو خورشید بر افروخته
از رخ شبان آمده متعجب فرود
ز اثر روی چو شمشیر کمان سا
ناوک شاج پیکر شیرین کش
بسته ملائکه و شش ملا
بسته و بسته بر و از دو سو
شبی کمر زده فکند بگوش
خوبی شان پس که یکی صد شد
از کف خود آینه نهاده
نویس بر شان فرق جوی
جمعه بجمعه یاد و خرام
بر زمین افتخار گیسوی خویش
قامت شان چو روی بر آیین
یافته از نغمه گلو شان چو آیین
سینه چرخسته و دگر چه آیین

اینمندی بر زنده و شستنی
 سید بن خال رخ سبب
 روی خاکشته جوانی بجا
 کرده یک غمزه همانی خرا
 جان کسان ز آتش خود سوخته
 رفته همه راه مقنع و رود
 شیر خورده ششم کش انداخته
 دیده سپر کرده سیاسی خویش
 داده به بهوشی حاکم صلا
 چون قطرات عرق از گرد و
 خلاقه گوستی کپور زده گوش
 طلقه بکوش رخ خود خوشه
 و دینخ خود کف دست خوش
 شکل بلال آمده بی فرق موتی
 ماهی ساق آمده در پای ام
 رفته ره خویش بهم از روی شیر
 بر زگل ساحه شان استن
 خدمت خزان و شان جان خزان
 رفتن از زنی آواز خویش

[illegible]

ای از خیانت صفات مذنب
چاه روی غایت نال
شده آتش رده بوزن خسته
آه اقبال ثبات از بهر
آیندانشان آمده آه متغیر بالکسر
لبی می بحر زمان و باطن فخر
قاف و نشاندن نام علی

[illegible][illegible]

نیت سرش که به دوش سرود
 مسکند فاشده بر شش گهر
 سر شده بر فرق بلند افران
 او سرشته را گهر آرای کرد
 چون ز سر شاه جهان بگذشت
 شاه به دولت گهر بارش

یکسر از آن بر سر شته بر رود
رفته گوهر شده هر سوی سر
و آمده بر سر زخمی هر ورن
شته به تبرک بر سرش جای کرد
گرد جهان رفته از و سر گذشت
تخت شد تاج سید بارش

صفت نیکوئی که همچون فلک تافته بود
وزشته شرق بخورشید شرف و ادومکا

شست گویم که سپهری بلند
 بهر سزاوار این کیهان
 از کجایان فیض امکان
 بازوی او دستگیر
 بآنچه عرش پیش فراز
 ساخته از جوب و گدازه
 بپاش همار و بخند رای گشت
 کرده بهمازا بسکونت خدم
 صد قدم آید حم و خاقان
 شسته بر بساط زمین
 یا لیک شاه بجای نشد
 منزلت ملک چو جاییست
 کست جز از وی که بخندد بر آ

صفت سریر از شرفش بهره
 تکیه بدو کرد و سران سپاه
 حارطه گرد و وی را کائنات
 مملکت از دستگش بآید
 گرچه تا عرش کند یا در آن
 خوب ولی یافته بایش
 کز لبت به شاه تکراریست
 ثابت مطلق به ناست قیام
 او ز رودیک قدم از حاشی
 بر سر او شده از او شین
 گویم از آن جای بجای
 خوشتر از آن بجای نهاد
 پیش روی که نشین شاه را

[illegible][illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

صفت پیل که شده و او بفرزند غریبه
شده از جنس برادر کوه خود را از آن

سبیل جو کوئی نو بوی ستون
 توان چل ز مینش بفر و شکوه
 شود بگذرون شهر شکر فای
 چشم خطه مہسان کند
 از دوران کوه شد مار چرخ
 و در زمین آنجا که سفر افراشته
 گردیدل غار بود جایی مار
 در دهم آورده او خیمه افروختند
 برشته بالا و سوارش بلند
 درشته یا کوه زمین جایی او
 زان سپهر انگیزی بی سهنداک
 شیاره ز بندی که بایش کشند
 اگر سبیل بای بر آرد ز جایی
 کشتی حاجبست تو کوئی زون
 کشتی و در میر ملکش گذر
 گوش که با چشم همیکدو لاغ
 طرّفه که آن فروخته ز اسب باد
 روی خرد حمله لهر گاه کن
 بر کشد از تارک بد فرساخت

حار ستون بیر که بی ستون
 سبیه همیکدو سبیلای کوه
 رنگ شفتی ز مرشد شکر فای
 اثر و احاده ز کوه بلند
 مار از و یافته در غار چرخ
 مار ز سر غار ز با ساخت
 ز و بدل مار شده جایی غار
 با و تنش سلسله بانیمت
 چون و سیاه و بیست پیل بند
 پای کوه بی تصفیت بای او
 درته بایش سری کشت خاک
 مات شده صد شده از ان پیل
 سلسله فریاد بر آرد بای
 گشته و گوش ز و سبیل و با
 انگشتی شده صد و ق
 هر و بود و بیش چراغ
 بیج گردی بحر آتش نداد
 ز او میان جامه گرد و زین
 سبیل زینان کنای کار فقر

و من بعد الفتح های عظمی که در این شهر
 و من بعد از آنکه در این شهر
 و من بعد از آنکه در این شهر
 و من بعد از آنکه در این شهر

در صف کاین کرده بندگان
خشم ترش را چون بندگان
گازرین کز سر و دندان
چون جرس در روش آواز
در برفان کشد آبلند
بانگ بلندش زو بارعدو
خورده ز خجانه دولت شرا
از می شه بسکه خوش مالک
باز می مجلس شه مرده یافت
الغرض آن سلیمان ج و
وید بنفشه چو مینا به پیش
گفت که این آفریده این پیل و گاه
تا چون صلاحی میان ده برد
نسبت مرا بهتر ازین هیچ چیز
و دیده من جمله ز من در دیده
شاه نظاره آن هر سه مجلس
پیل کسی خود چه توانست
نسبت به خیر آنکه جو آرند
بوزنه و طفل سخن گو می پیل
نسبت خود این مصفیر حق
کس نبودن کند این مصفیر

خون خورده بندگان
زان ترشی گندی ندان
شبه فلک راز و برهم
گفتند گزنده صد آواز
گویش خلک شنود آبلند
ابر بلندش بدم و او بوس
مست شده کرد جهانی خرا
کرده و فراموش خورشید مالک
بنگ را که روه مجلس شام
کان برسد جبهه او مدحت
روی کرم کرد بلند خوش
بهتر او آشته بودم گاه
پدیده این صلح همین در خور
تا دم از دیده چشم بزم
خاص کن اندر نظری افطیر
ماند عجب شده نه که خود چو این
کس مصفت نیر خنان کم شود
پیش کشد دل چو پند به پیش
ویده امر این استخار و تیل
خاصه به پیل که توان گفت
کس که مدیم به از پیش شرا

در صف کاین کرده بندگان
خشم ترش را چون بندگان
گازرین کز سر و دندان
چون جرس در روش آواز
در برفان کشد آبلند
بانگ بلندش زو بارعدو
خورده ز خجانه دولت شرا
از می شه بسکه خوش مالک
باز می مجلس شه مرده یافت
الغرض آن سلیمان ج و
وید بنفشه چو مینا به پیش
گفت که این آفریده این پیل و گاه
تا چون صلاحی میان ده برد
نسبت مرا بهتر ازین هیچ چیز
و دیده من جمله ز من در دیده
شاه نظاره آن هر سه مجلس
پیل کسی خود چه توانست
نسبت به خیر آنکه جو آرند
بوزنه و طفل سخن گو می پیل
نسبت خود این مصفیر حق
کس نبودن کند این مصفیر

خون خورده بندگان
زان ترشی گندی ندان
شبه فلک راز و برهم
گفتند گزنده صد آواز
گویش خلک شنود آبلند
ابر بلندش بدم و او بوس
مست شده کرد جهانی خرا
کرده و فراموش خورشید مالک
بنگ را که روه مجلس شام
کان برسد جبهه او مدحت
روی کرم کرد بلند خوش
بهتر او آشته بودم گاه
پدیده این صلح همین در خور
تا دم از دیده چشم بزم
خاص کن اندر نظری افطیر
ماند عجب شده نه که خود چو این
کس مصفت نیر خنان کم شود
پیش کشد دل چو پند به پیش
ویده امر این استخار و تیل
خاصه به پیل که توان گفت
کس که مدیم به از پیش شرا

در صف کاین کرده بندگان
خشم ترش را چون بندگان
گازرین کز سر و دندان
چون جرس در روش آواز
در برفان کشد آبلند
بانگ بلندش زو بارعدو
خورده ز خجانه دولت شرا
از می شه بسکه خوش مالک
باز می مجلس شه مرده یافت
الغرض آن سلیمان ج و
وید بنفشه چو مینا به پیش
گفت که این آفریده این پیل و گاه
تا چون صلاحی میان ده برد
نسبت مرا بهتر ازین هیچ چیز
و دیده من جمله ز من در دیده
شاه نظاره آن هر سه مجلس
پیل کسی خود چه توانست
نسبت به خیر آنکه جو آرند
بوزنه و طفل سخن گو می پیل
نسبت خود این مصفیر حق
کس نبودن کند این مصفیر

در صف کاین کرده بندگان
خشم ترش را چون بندگان
گازرین کز سر و دندان
چون جرس در روش آواز
در برفان کشد آبلند
بانگ بلندش زو بارعدو
خورده ز خجانه دولت شرا
از می شه بسکه خوش مالک
باز می مجلس شه مرده یافت
الغرض آن سلیمان ج و
وید بنفشه چو مینا به پیش
گفت که این آفریده این پیل و گاه
تا چون صلاحی میان ده برد
نسبت مرا بهتر ازین هیچ چیز
و دیده من جمله ز من در دیده
شاه نظاره آن هر سه مجلس
پیل کسی خود چه توانست
نسبت به خیر آنکه جو آرند
بوزنه و طفل سخن گو می پیل
نسبت خود این مصفیر حق
کس نبودن کند این مصفیر

۴۰ او است از شیعیان
۴۱ او است از شیعیان
۴۲ او است از شیعیان
۴۳ او است از شیعیان
۴۴ او است از شیعیان
۴۵ او است از شیعیان
۴۶ او است از شیعیان
۴۷ او است از شیعیان
۴۸ او است از شیعیان
۴۹ او است از شیعیان
۵۰ او است از شیعیان

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 أما بعد
 فقد حضر
 اجتماع
 علماء
 الدين
 من
 مختلف
 المذاهب
 والفرق
 في
 مدينة
 بغداد
 في
 شهر
 ربيع
 الثاني
 سنة
 ١٢٨٠
 هـ
 لبحث
 في
 المسائل
 الشرعية
 المتعلقة
 بـ
 (الطلاق)

محرّم سر ساز خردمیشه را
گرچه دلت هست فراستش
را از غویش کسی از سخت
باشد اگر تبوی مهبت روی
گر شودت خصم به بدبر رام
حق چو ترا جای بزرگان
دزگرای دیده که این جا
چو نو درین پایه شدی مست
کار جهان حلقه چنان کن که او
حد خود را داد و تم و بیش خویش
بیش کن آنها که زیر دوان بود
حیثم رعایت ز رعیت مکر
شاخ و دخی که بود سایه و آبر
چو توشدی سایه ز دوان پاک
عدیل که سر مایه شایان بود
چو خود بهین مرتبه دارستی
عدیل بود مایه اسن و امان
ملک سلیمان چو گرفتی فراز
و او گری کن که ز تائیر داد
مرجه رسد بر تو ز کار گمان
سایه ظلمت ز مرطالم بکش

مصلحت آموز کن اندیشه را
گفت کسان نه پیمای دارای
تاش نه بینی بوشفت و دست
رضت نه سر شناسان بجوی
تغ نشاند که گشتی از نیام
خوشیت خرد و بیادست
دیده درین راه زمین سای
پایه گنجد از مشومت خواب
گر نه از ان میت همان کن که ام
پیش و کم از وی می کنی و پیش
کم کن از آنها که نه فرمان بود
تا بود ملک عمارت پذیر
سایه نشین را بود از وی مدار
سایه فشان باش مرشد حال
مرتبه مرتبه خزان بود
سود بدست آ که سر مایست
پیش کن این بایه زمان بایه زمان
از بر مورثی سرسند باز
بس تو وقت که توانی گذارد
از سر انصاف باز رسان
خفته مظلوم ز ظالم مکش

[illegible][illegible]

که از طرف حق آمده باشند
و کم کن آنچیز باشد که ممنوع
بود و استخفاف رعایت به
بخش گرفتن نکات از چشم
پوشیدن باشد و عمارت
بسیاری آبادی است و شاخ
درختی که آه در اربعی جای
بازگشت است و استخفاف بود
مایه آه زمان نازگار را

[illegible]

[illegible]

منه اربع دره و در حدیقه اعلیٰ کتب الله چون از ده حج که کسی بخواند برای هر روز خطای است ۱۱

دولت خود بین بشنو ساسان
نعمت تو گر چه نذر دشمنان
گنج خرو خاص تو گشت از رضا
در چه جهان داری شایست
باش من برده با کندلی
نیده شو و عاقبت ندهایش
ترس خداوند جهان کن بدل
کار خان کن که بنگام کار
کم کن از آغاز پشیمانیست
گر چه بریم تو کس از کن بکن
لیک ترا نیز بهر کار نیست
هر چه مصروف شو تو در حال
خود وقت و رفقت کار تحت
چون بخواهد کنی در جهان
گر بود در دل مشکلی
و بود و از برای بود مشکلی
بجو طلب صحبت در آن باب
مست مشو چون بلای شی
موشن آن نه که سوی خوشی
نظمت شاهست ایمان همه
شاه بود از بی مایه جهان

شکر بگو بر کرم بی قیاس
شکر کنی بیش گشت دروگار
واطل از غیب کلید خجاست
سوی خدا بین مشغول و پرست
سرکش از دایره سندگی
معترف بندگی خویش باش
تا ز خداوند نامی محسن
از در یزدان نشومی شمسار
کاو و در اجمام شما نیست
ما تو نیار که گوید سخن
آفتاب روشن فکرت است
ننگ بکن بد کن اینک طالب
فضل حق حوی عنایت تر
باش کران جبهش ویر استاد
مشکلی از ملک طلب کن نه آری
خواه کل از در صاحب دل
صحت آتوده رها کن خیال
ورده شو هست مشغول است
تا که نصبت نرود روزگار
خواب شبان بهت بلای
خواب نادیده کند با سبان

[illegible]

اولا، استدلال كن ان الله باطلان اربع است وده دوتا داران در است اولش مؤثر بر انسانها كه بعضي بحال از خود بشناسند و بعضي از روح و جان هم آگاه است از اب و ترس نيستند فلذا حضرت فرمود:

بی تو زیم گرچه که در خون زیم
چون بختورت حکم خون
چون تو شدی دل که جوید
سخت ازین غم دل چایست
هجر تو آمد که ز خوشم برد
سخنم بهر تو شب تابروز
غمم بکس نیست که خاکم کند
سوخه شد جان غم انداخته
کاش نبود دی دوسه و زور
اسی ز تو در دیده تارک
جان عزیز بی بجدلی کوش
صبر بفرما که صبوریم نیست
گرچه ترا هم کشی در دل
خویش تو ام و روانه خویش
با تو ام از خود و گر با خودم
خند کی از بی رفتن شتاب
چون تو آه و سوزم شکست
بهر شاد تو سر شکم ز در
گر تو بگویی بهر بریش
تا جوید امان تو افتد سر
خامه من زین پس و تحریرد

لیک چو جان میرودم چون زیم
حال دلم چو تو شدی چون بود
وین بکه گویم که بگوید ترا
و ده که نشوز ددل تو بردم
کیست کزین واقعه بازدم
گر خربت هست خنجم مسوز
ترسم از اندیشه هلاکم کند
تا چه شود حال من سوخته
تا نشدی دیده اسیری خال
مردمی کن مشوا ز دیده دور
خند بود جان غم زیم خوش
دور ز تو طاق دور نیست
آنچه که آن می کشیم آن شکست
مرحمتی بردل بی خویش من
خودیم من ویر با خودم
کند می از کوه خشکان و میشا
اشک منت جبره صد زل
استین و دامن من کرد پر
با که تاج هلاک من شد
باود هباب و چشم بدر
واشک لون یک نیامان

باید که در این شعر
چون تو شدی چون بود
وین بکه گویم که بگوید ترا
و ده که نشوز ددل تو بردم
کیست کزین واقعه بازدم
گر خربت هست خنجم مسوز
ترسم از اندیشه هلاکم کند
تا چه شود حال من سوخته
تا نشدی دیده اسیری خال
مردمی کن مشوا ز دیده دور
خند بود جان غم زیم خوش
دور ز تو طاق دور نیست
آنچه که آن می کشیم آن شکست
مرحمتی بردل بی خویش من
خودیم من ویر با خودم
کند می از کوه خشکان و میشا
اشک منت جبره صد زل
استین و دامن من کرد پر
با که تاج هلاک من شد
باود هباب و چشم بدر
واشک لون یک نیامان

و کما ساری آن بحر قاصد صحرای ابرو زار باشد ظاهر این که بعد از این ترسیده در دگر گمان آن جوان

میوه باغ از روی میوه بود
میوه نقر هم از اعجاز بر
سایه او بر درم از آفتاب
آب روان گشته بهر سایه
نقر خسته بجای زبر
گاه ناشای جوانان باغ
وقت چنین میوه نیز گرم تاب
ابر در افشان شده دریا نوال
آب فراخ بهره تاب گلک
لشکر انبوه چو دریا بجوش
بود سر اسر زمین از آب بر
گرچه که بود آب و ان تا شکم
بای ستوران زمین فرسود
بوی بهر جا که زول سپاه
خیمه لشکر به بر روی آب
با حلیم خج و ان راه دور
خان جهان حاتم مغلس نواز
از کف خود و گرم حق شناس
منکه دم جا که او پیش از ان
ماز چنان شش خاطر فریب
و را و دم بر دز لطف چنان

پنجه بود خروشن گه بود
 تا حد آبخام ستر و ار خور
 ماهیستان برای شراب
 یافته از سیوه زمین مایه
 گشته نایب زمین از شیر تر
 زیر درختان شده مستان بلخ
 وز مرد و بر جهان عرق آب
 ابرش خود را نذر لاله
 واده لشکره از آب تنگ
 سیل مجبیدن آن خروشن
 هم ز مو سوخته مشد شتر
 اسب نکر و آتش خویش کم
 گاه وزین راسم شان سرند
 تنگی جبر بود و فراخی گاه
 راست چو دریا که برآرد جاب
 سایه شان شد مجد تسویر
 گشت با قلع اوده سرفراز
 کرد فرا هم سیه بی قیاس
 کرد و گرم آنچه که پایش از آن
 سنده شدم لازمه آن رگب
 گفت که از لطف تاد بخان

۱۶۷
 لطف منی علی هر شب در سجده
 و اوقات شراب را هم شکر کند
 سیه او برودم آه سیه بیهوش
 تا آخر لایق شدن مانند
 در این سینه از کجی تاده باشد
 به دو سوره و غیره در حق

سینه از دستگیر بافتند
 حرف از یاد داده کرده اند
 نه از آنجا که از این باری است
 آب فروغ عوا که از دستگیر
 همه را با یک آفریده ای از زده
 از آب یک رنگ بود که از این
 دل شده است بود که از این
 او ای خاتم زمین از آب بود
 و این خاتم از آب بود

[illegible]

کتابخانه خان جهان آباد
کتابخانه خان جهان آباد

مرد دل از حال پریشان خویش
دیده نهادم هزاران نیاز
تا آن جسته تبار من
برده ز روی شفت برگرفت
و آدسکو فی دل شفت را
بعد دور و زیکه رسیدم راه
حاجب انکه بشتا بندگی
خاشتم و بر کشدن خاتم
رضم و رخساره نهادم خاک
نقش طرازید کشادم از بند
شبه خود چیده من دیده تر
و آد باحسان بی بر دم
یا قسم اندر محل اختصاص
چون لم از فیض گرم شاد
گفت که ای ختم سخن بروید
از دل بایست که بنهر رود رست
گر نه ازین فن کنی اندیشه
خواسته خندان رسانم زنج
منکه عطای شهم این شده داد
گفتمش ای تاجور جم خباب
من بوم داعی خست طراز

زنده شد و دیدن محبتش ایستاد
بر قدام مادر آرم ساز
حرف نگذاشت بدیدار من
و شک فشانان بزم گرفت
کرد و فانی پذیرفت را
ز آمدن زود خبر شد شاه
و او نویدم بصف بندی
محمد تی ناز و سر داختم
تن او موز و دل اندیشه
کردش آتش و سبک بند
مهر محبت از زمار و گهر
جامگی خاص و دود روم
مرتبه در سلک ندای خاص
خانه خفت سرم ز آبا و کرد
ریشه خور و خواجه نو و دیگران
همت مار اطلسی در سرت
از تو شود خواسته من دست
گزینی خواهش نبری هیچ ریخ
سجد کنان پیش تو دیدم چو
سخت ندیدم تو تشاهی خواب
تا جو تو می آید این ساز

۱۶۹
 له دنده باده آه ازدم
 بخلاف و قلم بکشت
 از دانه باده آه ازدم
 بخلاف و قلم بکشت
 از دانه باده آه ازدم
 بخلاف و قلم بکشت

[illegible][illegible]

[illegible]

(Vertical Persian calligraphy from the manuscript)

<p> و دودۀ او بسله و اندکمان ابو مشکین و سرش را و شاخ تیر شیر دار از و با خراش کرده سر اندر ده شمشیر آتش خورده خیال گنج گشت و در مثل خفت بجای کنه خاست و در نظر آمده چون مرغ غ مار چکان گشته ز منقار او خوانده و رایتی سهر از صواب و زردم از چای بسودای خام </p>	<p> خوانده شده بر همه خوانندگان و زردم او مشک بصر افراخ تیغ کبر بار از و در تراش بلکه کشمشیر رسید بحرف کسش چون کمر بند بفتد ز دست خفته نخیز و دیگر از دست است نغمه بلبل زده از نول زاع با همه قاری شده از قار او نام قلم نیزه خطی خطاب مجمره سوخته دل به ابد کام </p>
<p> سوخته دود و فراقش مسلم مطبخ سود و درون مجمره و ش هم ورق از روزان و نوره و زاد بهین و دود و سهر زبان و یک خوش بخت بود و و یا خانه رو بین ز چو شستون و دید چن باده کربل جهان برده همی ژرف بصید نیکی شش کشد سایه که در چه شست </p>	<p> صفت مجمره که گرچه سیه دارد دل آن سپاسی دلش مایه غم است میان و احبات و طمأنش بهم روزنش از سوزی روشن و شتر هم قلم از مایه او کرده سو خلعش بر سر خود دود و پان خانه چو کفگیر مهربان گشته برون روشن قمار از در خانه بجا ماند و ستونش و ن چون چه با بلعه بر جاد و ن سایه این چه بکشد سر که هست </p>

دانش فو شین از اسطفا اذکره
درود ای که منی در دهر است
او کشت و خلعت می خورند
کتابت از حروف نورانی
بسیار خوانان و نویسندگان
چنانچه در مکتوب

کرده در و خانه مصری نیا
کلمه دیده روشن سواد
بسکه قرون یافته زرف قلم
شستن و با نهمه دانندگان
نه چه سواد ورق مشکاش
و شکر از خشک ترش مایش
ملکه شکم کرده پر از مایش و قلم
گه گری از حجت خشکی تناب
معتبر عالم و جاهل شده
بشن جز این حقیقه کشیدم قلم

یوسف مصر آمد و قهر جاد
میل و رو خاه و کلش را
آب سیه انده بفرق
رفیق او جانم اندگان
حل شده چون آب درون
کرده قناعت به تر خشک
مانده همان باز برای
واقع خشکیش و بسته قطره آب
گرچه درون تار و سیل شده
برزوم از شک بجافت علم

صفت کاغذ سیمین کہ فی دو دو سیم
سیم سوزی شود و نقش بر آرد و بر آن

کافندشامی لب صبح دام
 را و حریری فی اصلش زنجیر
 تابی حریر آمده اندر نور
 آید اجزایش فراهم ز آب
 مسکینه شد از کوشش بسیار
 که بود از دستش تعیش گذر
 گوید خله سوزن سطر شد
 که بدف تیر شود از بوس
 که کند نذر کله نشسته

آنکه شد آرایش من خنجر ز تنم
با مقصد خنجر شده چو بد خوش
طرفه حیر که توان جنبه و کرد
لیک بر کند گشای هم ز آب
یشت و تو ما گرد و تن از یک
لکه دهد از تنخ مقرر اضی
گشایش رشته و دگر شد
الغرض از دوستی کلک بس
تا رقی می باید از آن سبب

[illegible]

فان ازین روایت فخر
عالم از علم زبانی یحیی کاف
فان ازین روایت فخر
عالم از علم زبانی یحیی کاف
فان ازین روایت فخر
عالم از علم زبانی یحیی کاف

حفظ غرض با محرمات عرض نشا بر احوال خود

روشنی را در کمال خود را

خلفه غرضه اما در حدیثی که در آنجا

باز که می بینی غافله ها را که در آسمان می پروازند
و در مصراع اول می خدایان را که در آسمان می پروازند
باز که می بینی غافله ها را که در آسمان می پروازند
و در مصراع اول می خدایان را که در آسمان می پروازند

[illegible]

بسکه شد آواز جز خند میل
بسکه علمها بشدیم نگاه
یافت از این است شکر گنج
صف سبزه از علم سرخ و زر
از علم لعل که بر چرخ سود
نوک سنان کرد بالا گز
ورته بر چه که سنان گشت کم
کر و ستان کجای و فلک از بون
شبه به چرخ سه می حمید
بود در آن از هشتام کون
تبع به پیرام چرخش قطار
بود سنجای صف تن و تیر
مانگ زوار که بر آید بلند
بره زو قیغ زمان سیر
ز آن همه شکر که زمین می تو
شد زمین از لعل نقش و نگار
گرد که رشد ز زمین هر زمان
ضحک زین جا شد سفاک
خاک ساروی بجز لان نهاد
مقرع به بسته هر جا یکی
شانه سیان که بهم سودوی

هر طریقی گشت گران گوشت سیل
ماه نهان گشت در ابر سیاه
شد بر طوطی فلک بر زراع
سرخه و سیاه نور و ز کرد
طاسک خورشید بر از خون نمود
گشت کبوتر بر هوا شیخ بر
نیزه شد از نوک شان گل و دم
شد ز دم گل و هوا گل و گون
اول شب صبح و دم میدید
مروم و دیده بسیار می روان
ابر یکی قطره آتش میزار
میخوردستان بلب آگه
غلطه در گندم کردون
بره شان گشت کلید خف
کره گل مرکب از این شست
چون شک نامی و اندام مار
سکاسه گل شد طبق آسمان
گشت گل آلوده جو خن کلال
گرد زمین بر شد و میدانش داد
ماز کنان بر سر تراز کی
مافت بهم از سر بر تانه سوی

کتابت از کتب گوناگون
از کتابت از کتب گوناگون
از کتابت از کتب گوناگون

[illegible]

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گو گویه چون فلک آراست
شاه بدر و از دولت شاست
تو شش شه را ز تار افکنان
نعل که شست گو درون
چتر که در چرخ شد از حاجی
زان عجیبی گوز برش می شست
شد جو غریبی بها و بی
گو شخبر کرد و گوشت از خروش
بانگ و بل غاست کران کران
نغمه مطرب ز گلوگاه ساز
ز شیره دران انجمن اختران
ماه و شان چرخ زین بای کوب
شمع شکر و قش زبانان قوری
ملک بیا کوفتن بوجانجب
سکر شان طره چو بالا فشان
گرچه که صورت نریند شکر
شاه بخاره آن کارگاه
نرم همین اند عیان می شد
از رسم اسعیش فلک و زه ماست
رفت چو در بار که از بار کتی
بسکه قشاندند زهر سونشاز

گرد نظر تا فلک خاسته
داوید و از زه کشادی یافت
گشت نخل بجوای عینان
گویی از این کهر آمدن
چرخ روان گشت بهر باغش
از عجب خویش سرش می شست
جلوه کنان پیش شکو بی سی
وز خیرش خیرتی یافت گوش
نغمه شد کاشنه گردون دران
گوشت نبوشند بهین کبیر
رام شده از دم را شکران
گشته بمواز زه شاکر و ب
سوخته جانها بجزارت گری
پایز میشان ز سب از طرب
صورت قبه بتجربه بماند
چشم زوار و دیدن و بامی
نرم ترین راند فرس ابراه
تا بشرف خانه دولت رسید
خانه دولت شرف تازه یافت
بنده شد شخت سکار تی
فرش زمین ز در شاکر هوار

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در این کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ساخته ام این عجمه لعل و گهر
مانهم از فکر تنهائیش
هر گهری بستی و کافی دور
دورتر حرفش همه باریکیت
حرف نشین عینی خورشید تاب
شسته را مهر منور مدام
گنج گهر و ریشه داشته
هر حبشی بگری روی حال
هر خط انوحید برین لوح راز
هر رقم نعت روز روشن بحیب
نقطه هر حرف برب ترین
ذوق خیالات رستی پر
هر غری دشته عشاق کش
اوج معانی نه بقدر طبع
و بد جوان شتونی ریش را
هر یک ازین بیت که خست و شست
چون سر خانه به برش خم
سین چون کرم حدش از خست
گشت ضرورت که کنونیست
تا جو درین بگری ای دل تو شست
بیزش این حرف کن از فکر شست

از خمی پشانی و خون جگر
که بگلرگاه به پیشانی
سرور تی ملک جهانی درو
آب خضر در دل نازک نیست
راست جو اندر دل شب تاب
مورچه را ملک سلیمان کام
شب ز کواکب علم افراشته
روم سخن بر اخیش و او خال
همچو بلا لیت بآنک ناز
چون شب معراج بر انوار عرب
مزدک چشم معانی یقین
داروی جراح و دهم نجیه بر
پیش که بکشد ز درویش پیش
بلک گذشته ز سوماتش
شیر قلم کرد سر خوشی را
شد خوشی دل چه حیرت خوش
سیف بود و که کلی کم کنند
کم شد و سر مایه ماندش دست
بستم و وادم با سندان نقد
پیش و کش باز شناسی که خند
خوان تو قرآن ماه سعدین خبر

۱۶۹
 سلمه بافتد امین باده
 از بصل بکبر کلام خود کند و در
 کتب آورده را در آورده و در
 حسی فانی و چون حکایت
 از دل حق و شوق است
 همه انهم از کتب و از
 تا در کمال تسلیم باشد و از
 خورشید خورشید و از
 که هر یک از اینها
 که هر یک از اینها

[illegible]

عمران السعدین اوی مرتبی شکار بناس

سکه خود زین فن بدشته ای
 آنچه ز سر جویش دل تشنه
 موی بلویش بنهر چشم
 وصف نه زانگونه شد از دل
 ازین پس اگر عمر بود و جنگاه
 ازنگ زیادت ندختم خامه
 کاشچه همی شد بدلم خارخا
 گرچه شایهر چنین نامه
 کرد و نگوی که نگوی کت
 غزلی آشد قلمم سحر سحر
 منکه نهادم ز سخن گریمال
 گردیدم تا جور سبک
 ورنه و دزدانم و مرا لگان
 یکجو ازین فن چو بدمان بهم
 شرم و رخ ازین باران بهم
 نه که نهان کنی از خندان
 تا که گنجش بود اندر مناک
 این همه شربت نه بدان که دهم
 بر نمیه و آند که چندین که
 و رو دهم گنج فریدون هم
 کامم ازین نامه عنوان کشای

نامه نشانم نه نشستم زبای
 معنی نو بود خیال تلک
 خسته و سنجیده و رور خیم
 کان در گریه بدل آید که چون
 کم هوس آید سفید و سیا
 ساده ترین تشن کنم نامه
 یافت درین گلشن بنگین
 و او را اگر می رسد گناه
 بر جوئی آنچه تو گوئی کت
 کز بی این بار تشنیم گنج
 گنج زرا اندر نظم هستشاک
 در نتوان باز دریا محنت
 رنج نگر و م خوشی مانگان
 ده کنه آزا و قصد تن بهم
 فی جوگ خانه که نهانم
 سنگ چنان شد و گوشتان
 حاصل اجست از انکنج خاک
 کاب زور بای کر م خورده ام
 کس نشانم بد و سه بدره ز
 بهر یک حرف بود بلکه هم
 نام بلندست که باید بجای

اینکه در این نامه
 بهر یک حرف بود بلکه هم
 نام بلندست که باید بجای

در این نامه
 بهر یک حرف بود بلکه هم
 نام بلندست که باید بجای

ازان که در این نامه
 بهر یک حرف بود بلکه هم
 نام بلندست که باید بجای

شاه که بی تو ایام بسختی و تنگدستی در اندازی و در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی

در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی و در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی

در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی و در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی

در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی و در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی

در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی و در اندازی تو که ایام بسختی و تنگدستی در اندازی

ای که در این کتاب است که می بینیم

خند توئی در پی این بات
اگر که نعلت سخن از در گند
لک تنه از دولت آرد فروغ
حاصل تو ویر کم و کاست
راستی آور که در وقت بسی
تا بود اندر فن شهرت هموس
بای ازین ایره کجوی نه
هیچ خبر واری از اندیشه
هیچ نگوئی بکس از بعد مان
از همه جا دل بکران دان
مسکرت گرد و از اندیشه جو
چون نگری حاصل خیزین گرد
این قدر اندیشه خاطر زدی
گرچه نه در عالم رازت برد
جان و دل غایب تو از حضور
گفت که انجاشد و کاری نیا
صدق درین حله بار توست
بست چو ویر که سیرت روی
سیر جو بادست نه تا دیار
اکم کن از ان باد که گرد آور
بیشه چمنوشی کن و دمساز شو

خند تو فلک گذرانی حیات
بس در روی چه تها خست
راست بگویم که نگوئی دروغ
رستن مرد از نعلت است
هر که چنینست بگوئی کسی است
جز در وقت بنزد نام کس
بشت بدو کن بخدار روی نه
کا و روت باز بهر نیست
هیچ گنجی بدلت خرنجان
تفت دل حمله بران دان
تا سخن را از دل آری برون
بهوده باشد و ناسودمند
گر شودت صرف بیاد خدای
باری ازین بهوده بازت خرد
و در نباشد که نباشند و در
گفت که آن در زو و باری نیا
گذر ازین کار که کار توست
ترک بهو ستهای جوانان بگوی
باف خزان که برار و غبار
واخر کارت و هم سرو آور
بلبل باخ آمده باز شو

خند تو فلک گذرانی حیات
بس در روی چه تها خست
راست بگویم که نگوئی دروغ
رستن مرد از نعلت است
هر که چنینست بگوئی کسی است
جز در وقت بنزد نام کس
بشت بدو کن بخدار روی نه
کا و روت باز بهر نیست
هیچ گنجی بدلت خرنجان
تفت دل حمله بران دان
تا سخن را از دل آری برون
بهوده باشد و ناسودمند
گر شودت صرف بیاد خدای
باری ازین بهوده بازت خرد
و در نباشد که نباشند و در
گفت که آن در زو و باری نیا
گذر ازین کار که کار توست
ترک بهو ستهای جوانان بگوی
باف خزان که برار و غبار
واخر کارت و هم سرو آور
بلبل باخ آمده باز شو

خند تو فلک گذرانی حیات
بس در روی چه تها خست
راست بگویم که نگوئی دروغ
رستن مرد از نعلت است
هر که چنینست بگوئی کسی است
جز در وقت بنزد نام کس
بشت بدو کن بخدار روی نه
کا و روت باز بهر نیست
هیچ گنجی بدلت خرنجان
تفت دل حمله بران دان
تا سخن را از دل آری برون
بهوده باشد و ناسودمند
گر شودت صرف بیاد خدای
باری ازین بهوده بازت خرد
و در نباشد که نباشند و در
گفت که آن در زو و باری نیا
گذر ازین کار که کار توست
ترک بهو ستهای جوانان بگوی
باف خزان که برار و غبار
واخر کارت و هم سرو آور
بلبل باخ آمده باز شو

خند تو فلک گذرانی حیات
بس در روی چه تها خست
راست بگویم که نگوئی دروغ
رستن مرد از نعلت است
هر که چنینست بگوئی کسی است
جز در وقت بنزد نام کس
بشت بدو کن بخدار روی نه
کا و روت باز بهر نیست
هیچ گنجی بدلت خرنجان
تفت دل حمله بران دان
تا سخن را از دل آری برون
بهوده باشد و ناسودمند
گر شودت صرف بیاد خدای
باری ازین بهوده بازت خرد
و در نباشد که نباشند و در
گفت که آن در زو و باری نیا
گذر ازین کار که کار توست
ترک بهو ستهای جوانان بگوی
باف خزان که برار و غبار
واخر کارت و هم سرو آور
بلبل باخ آمده باز شو

خند تو فلک گذرانی حیات
بس در روی چه تها خست
راست بگویم که نگوئی دروغ
رستن مرد از نعلت است
هر که چنینست بگوئی کسی است
جز در وقت بنزد نام کس
بشت بدو کن بخدار روی نه
کا و روت باز بهر نیست
هیچ گنجی بدلت خرنجان
تفت دل حمله بران دان
تا سخن را از دل آری برون
بهوده باشد و ناسودمند
گر شودت صرف بیاد خدای
باری ازین بهوده بازت خرد
و در نباشد که نباشند و در
گفت که آن در زو و باری نیا
گذر ازین کار که کار توست
ترک بهو ستهای جوانان بگوی
باف خزان که برار و غبار
واخر کارت و هم سرو آور
بلبل باخ آمده باز شو

عقل کسی است که گردش
 نامعدی میرسد تریخ اس
 ترش جو انگس که بدندان کند
 آنکه شکیش بقاوت دست
 کائن بقا لذت کامش دهد
 مردوره از غور و خوش و بخت
 نور که بر صف و در و بیاض
 دل چه جوی حشمت
 ترک قطع گهر ز خود شرم دار
 دست یکن کفیه که روزی است
 گر سینه زانی که درین تنگای
 گریه دست صدق که روزی او
 خوره نه نزدیکی سلطان مشو
 هست وی از خمین هستی
 گرچه پر و پیل استمان بلند
 چند کسی پیش ملک دست پیش
 یکدیگر بود هر چه نصاحت کسی
 نشسته بپیر آب ز دوان محواه
 دل بقا عت نه و خورند باش
 خور کن فی آشام بخورنا حشمت
 دل و دواجوی دوان پیش

آمد از آن گونه که آمد گذشت
دل خنک از بی گدازم در آس
مرد نه آن گزنی ز رزحان کند
قرص جواز قرض ازش بهتر است
وین لطیف خست نامش دهد
گر ز رزش از ره بر دره روا
پاش بلغر خود را افتد لطاس
بهره فرون از شک نیست
تا نشوی چون جملان شیر سار
روزی از خواه که روزی نه
نان ملک می طلیح از خدای
منت و شیرنجش میشت دوست
عیل باغی کس خوان مشو
تا توجه باشی که کمی زبوی
بازی طفلان شود از هر مند
نات ز کوئی دهد از ملک خوش
ملک تو داری جو قناعت کنی
خونجی روز خواجیه شان نان محو
حکمت ایت خداوند با من
از بی نانی چه بری آب حریفش
خز خلف گاه حروان کنش

[illegible][illegible]

جی سائنس

از آنکه در جهان انکه نیست
 گوشت نشین با خیالات بودند
 راه طلب در روشن گمان
 بودم بوی زنه از آن شد ز باغ
 در کینه نهان در صدفابی است
 گل که بقدرش همه عالم بهشت
 خند چو جاده تو بر سر کسی
 باز شغفیدی بهر آن که شکا
 چون بریدی طمع ز ناکسان
 مردی نیست جو در چشم کس
 گل بحر آگاه ستوران مبر
 لیکن از آنجا که طمع غویست
 از تن گاه ز تو توان شد دعا
 سیده با تو جدی میکنم
 هر چه دیدم تو دودی ندا
 تو تو خندین قاعلی از کار خوش
 این سخن خند که از بهر سمع
 خند سبی داد جگر کا همیم
 بو که هر گرمی سنگا نه
 سر کبشی بت شکرتش
 چون سخن از لطف نشانی ندا

ترک جهان گیر و جهان ان که نیست
 هر چه محتاج حالت بودند
 تارهی از کن من مردمان
 تا کشد ریخ لکه کوب باغ
 بیش بها از بی کم مانی است
 در همه جا روید از آن بهشت
 زرد کنی ز روی ز بهر خشی
 ز داغ نه جیفه بگر کس گذار
 صرف کن گوهر خود با خسان
 چشم نگذار از اسب خس
 آینه در مجلس تو ران مبر
 ملک قناعت نه بازوی
 بر حوصل نشود در ز داغ
 در نکستی تو دلی میترسم
 پند بی دارم و سودی ندا
 سن بروم بر سر قنار خوش
 طبع پراکنده من کرد جمع
 عمر بی رفت مگر ا همیم
 یاد کنندم ز چنین نامه
 جز صفت خیر دیگر نیستش
 کالبدش صغیرت نمایی ندا

اهل محو کرد جهان انکه نیست
 گوشت نشین با خیالات بودند
 راه طلب در روشن گمان
 بودم بوی زنه از آن شد ز باغ
 در کینه نهان در صدفابی است
 گل که بقدرش همه عالم بهشت
 خند چو جاده تو بر سر کسی
 باز شغفیدی بهر آن که شکا
 چون بریدی طمع ز ناکسان
 مردی نیست جو در چشم کس
 گل بحر آگاه ستوران مبر
 لیکن از آنجا که طمع غویست
 از تن گاه ز تو توان شد دعا
 سیده با تو جدی میکنم
 هر چه دیدم تو دودی ندا
 تو تو خندین قاعلی از کار خوش
 این سخن خند که از بهر سمع
 خند سبی داد جگر کا همیم
 بو که هر گرمی سنگا نه
 سر کبشی بت شکرتش
 چون سخن از لطف نشانی ندا

و اینست که در جهان انکه نیست
 گوشت نشین با خیالات بودند
 راه طلب در روشن گمان
 بودم بوی زنه از آن شد ز باغ
 در کینه نهان در صدفابی است
 گل که بقدرش همه عالم بهشت
 خند چو جاده تو بر سر کسی
 باز شغفیدی بهر آن که شکا
 چون بریدی طمع ز ناکسان
 مردی نیست جو در چشم کس
 گل بحر آگاه ستوران مبر
 لیکن از آنجا که طمع غویست
 از تن گاه ز تو توان شد دعا
 سیده با تو جدی میکنم
 هر چه دیدم تو دودی ندا
 تو تو خندین قاعلی از کار خوش
 این سخن خند که از بهر سمع
 خند سبی داد جگر کا همیم
 بو که هر گرمی سنگا نه
 سر کبشی بت شکرتش
 چون سخن از لطف نشانی ندا

و اینست که در جهان انکه نیست
 گوشت نشین با خیالات بودند
 راه طلب در روشن گمان
 بودم بوی زنه از آن شد ز باغ
 در کینه نهان در صدفابی است
 گل که بقدرش همه عالم بهشت
 خند چو جاده تو بر سر کسی
 باز شغفیدی بهر آن که شکا
 چون بریدی طمع ز ناکسان
 مردی نیست جو در چشم کس
 گل بحر آگاه ستوران مبر
 لیکن از آنجا که طمع غویست
 از تن گاه ز تو توان شد دعا
 سیده با تو جدی میکنم
 هر چه دیدم تو دودی ندا
 تو تو خندین قاعلی از کار خوش
 این سخن خند که از بهر سمع
 خند سبی داد جگر کا همیم
 بو که هر گرمی سنگا نه
 سر کبشی بت شکرتش
 چون سخن از لطف نشانی ندا

عجم نامه اعلاط و سرائر السعدین من تصنیف امیر خسرو

عجم	عجم	عجم	عجم	عجم	عجم	عجم	عجم	عجم	عجم	عجم	عجم
۱۳	۱۱	ابد	باب	۴۶	۴۷	نجان	نجان	۱۵	۱۱	توزک	توزک
۱۵	۱۱	گل	گل	۴۹	۱۲	منفل	رزم	۲۱	۲۱	بگدزد	نگدزد
۱۶	۲۰	الا	آمد	۵۹	۱۰	کده باضم	کده باضم	۸	۱۰۶	پایه نو	پایه نو
۱۸	۹	جهان	جوان	۶۵	۱۸	مجره	مجره	۵	۱۱۰	سدر زبر	سدر زبر
۲۲	۵	درخت	از حسرت	۶۸	۱۶	گون	گون	۱۵	۱۱	سدره	سدره
۲۴	۱۰	جز	این	۷۰	۲۰	دراو داد	زاد داد	۳	۱۱۱	خوات	خوات
۲۵	۱۱	تار	بار	۷۲	۱	ظراف	ظراف	۱۱	۱۱	پیر	پیر
۲۶	۱۳	نو	نو	۷۳	۹	بافته	بافته	۶	۱۱۲	نیاید	نیاید
۲۷	۲۰	نگیرد	گرو	۷۸	۷	بت	بت	۱۳	۱۱۳	بگرفت	بگرفت
۲۸	۵	بیشتری	بیشتری	۸۰	۶	جای نگشته	جای نگشته	۳	۱۱۳	پیل	پیل
۲۹	۲۱	زین	این	۸۲	۸	پیش	پیش	۹	۱۱۴	خله	خله
۳۰	۵	چسب	چسب	۸۴	۹	خک	خک	۱۶	۱۱۵	از پیش	از پیش
۳۱	۱۸	طه	خانه	۸۷	۱۰	بله	بله	۲	۱۱۵	برد	برد
۳۲	۲۱	هرب	برشب	۹۰	۶	خنده	خنده	۲۰	۱۱۶	گاد	گاد
۳۳	۳۲	کلاهی	کلاه	۹۳	۱۳	فلکم	فلکم	۱۳	۱۱۷	اسیر	اسیر
۳۴	۱۷	آتش از	آتش از	۹۶	۲۰	بندانت	بندانت	۱۷	۱۱۸	خدری	خدری
۳۵	۳۳	خط زو	خط او	۹۹	۲۰	بخوابیم	بخوابیم	۸	۱۱۹	گل	گل
۳۶	۱۹	سبزی	سیری	۱۰۱	۷	نیزه	نیزه	۲۱	۱۲۰	زنجینه	زنجینه
۳۷	۴	حاجت	حاجب	۱۰۲	۱۷	پناه	پناه	۳	۱۲۱	دست خور	دست خور
۳۸	۱۱	فتح باب	فتح باب	۱۰۳	۱	پسیده	پسیده	۱۲	۱۲۲	شورد	شورد
۳۹	۱۳	بهری	بهری	۱۰۴	۲۰	خلده	خلده	۱۹	۱۲۳	درد	درد

۱۹۹	علم	۲	۱۲۲	علم	۱۳۶	۵	۱۳۷	کشان	کشان	۱۲۹	۱۳	دی بروم	دی بروم
۱۲۳	شش	۱۲	۱۲۳	شش	۱۳۷	۸	۱۳۷	گاه	گاه	۱۴۱	۲	یافت	یافت
۱۲۴	کار	۴	۱۲۴	کار	۱۳۸	۳	۱۳۸	نوش	نوش	۱۴۲	۵	باعه	باعه
۱۲۵	براز	۱۱	۱۲۵	براز	۱۳۹	۱۴	۱۳۹	نخشاوونی	نخشاوونی	۱۴۲	۱۴	خوش	خوش
۱۲۶	بلفظ شور	۱۳	۱۲۶	بلفظ شور	۱۴۰	۱۳	۱۴۰	خندنگرش	خندنگرش	۱۴۲	۱۱	سودوزبان	سودوزبان
۱۲۷	دراع	۱۵	۱۲۷	دراع	۱۴۱	۲۱	۱۴۱	زخم زبان	زخم زبان	۱۴۳	۱۵	حیر	حیر
۱۲۸	سعد	۱۱	۱۲۸	سعد	۱۴۲	۲۱	۱۴۲	مطربان	مطربان	۱۴۴	۳	کردن	کردن
۱۲۹	بخت	۲	۱۲۹	بخت	۱۴۳	۳	۱۴۳	گه	گه	۱۴۴	۴	بگذار	بگذار
۱۳۰	لب	۲	۱۳۰	لب	۱۴۴	۱۰	۱۴۴	دش	دش	۱۴۵	۹	فراخی	فراخی
۱۳۱	پرچید	۴	۱۳۱	پرچید	۱۴۵	۲	۱۴۵	گندی	گندی	۱۴۶	۸	گاگو	گاگو
۱۳۲	مفر	۲۱	۱۳۲	مفر	۱۴۶	۱۵	۱۴۶	نید	نید	۱۴۷	۱۵	ازین	ازین
۱۳۳	پایش	۳	۱۳۳	پایش	۱۴۷	۴	۱۴۷	آزرم	آزرم	۱۴۸	۱۶	بزند	بزند
۱۳۴	عالیه	۲۱	۱۳۴	عالیه	۱۴۸	۱۳	۱۴۸	بگروت	بگروت	۱۴۹	۳	گری	گری
۱۳۵	سرخ	۹	۱۳۵	سرخ	۱۴۹	۴	۱۴۹	شود	شود	۱۵۰	۲۱	لحدین	لحدین
۱۳۶	برشده	۱۳	۱۳۶	برشده	۱۵۰	۸	۱۵۰	بافته	بافته	۱۵۱	۲۱	بماند	بماند
۱۳۷	چون	۷	۱۳۷	چون	۱۵۱	۱	۱۵۱	وای	وای	۱۵۲	۲۱	افسر	افسر
۱۳۸	بوی	۱۱	۱۳۸	بوی	۱۵۲	۲۱	۱۵۲	ناز	ناز	۱۵۳	۷	نگو	نگو
۱۳۹	بمی	۱۳	۱۳۹	بمی	۱۵۳	۱	۱۵۳	آکس	آکس	۱۵۴	۳	کفاف	کفاف
۱۴۰	مجلسیان	۱۹	۱۴۰	مجلسیان	۱۵۴	۱۸	۱۵۴	کفاد	کفاد	۱۵۵	۱۲	دوزی	دوزی
۱۴۱	ناشده	۵	۱۴۱	ناشده	۱۵۵	۲۰	۱۵۵	پرورد	پرورد	۱۵۶	۲۰	پرورد	پرورد
۱۴۲	سر	۱۱	۱۴۲	سر	۱۵۶	۵	۱۵۶	عم	عم	۱۵۷	۵	عم	عم
۱۴۳	زخم	۱۰	۱۴۳	زخم	۱۵۷	۱۰	۱۵۷	سرخاگان	سرخاگان	۱۵۸	۱۰	سرخاگان	سرخاگان
۱۴۴	دشت	۱۵	۱۴۴	دشت	۱۵۸	۱۵	۱۵۸	قصابان	قصابان	۱۵۹	۱۵	قصابان	قصابان

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱		ACC. No. ۷۴۲۷
AUTHOR خسرو امیر		
TITLE قرآن السعیدین		
T 118.0 2.09		
T 118.0 2.09		
T 28.0 1.10		

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

